توئی باعلمهاے حکمت نهان — کند پرورش آفرینش جهان
توئی از طریق هنر پروری — ضرور را دهد بر جهل سروری
توئی پاس دارندهٔ از خودی — توئی رهبری راه نیک از بدی
درے بسته را نام تو چون کلید — کشایش دهد گنج آرد پدید
ز اندازهٔ من بکن جای خویش — منه زین بساطی برون پای خویش
ز تو هر مرادی درآرم بدست — ز تو هستی خویش دارم که هست
چنان ده دلم از تو شاید فروغ — ز خورشید چون ذره یابد فروغ
توانا بکن ضعف افکار من — ببخشا فروغی بگفتار من
ز تو گشت روشن چراغ جهان — ز تو گشت سرسبز باغ جهان
ز تو آب جو ابرو یافته — ز تو برگ گل رنگ و بو یافته
همه جاے اے آفرینش پناه — ز ره ذات تو خیمهٔ بارگاه
چو بوی گل از ماهیت هر قوام — معطر کند عالمے را مشام
نبو گو کسے از دوی جهان رنجبت — ز بیگانگی خاک ره هفت بیخت
توئی شاه صادق زمین و زمان — توئی مالک کرسی آسمان
ز تو حق گزینان منزل شناس — باسرار پنهان رسند از قیاس
چراغ شبستان ایمان توئی — فروغ شبستان ایقان توئی
ترا هر چه باید کشاید ز بند — بهر کار رائی تو فیروزمند
ز تیغ زمین تا بعرش برین — توئی رونق آسمان و زمین
سراپردهٔ نه فلک بر جهان — کشیده توئی از فراست نهان
ز ترتیب اوقات لیل و نهار — مه و مهر بر چرخ کرد آشکار
بکسے انتها ماجرای تو نیست — سروکار دیگر برای تو نیست

ز اندیشه گر ره بسویت کند — چگونه گذر خود بکویت کند
که اندیشه پوید اگر سوی تو — شود وا پرسان بپرده روی تو
بجائیکه اندیشه را راه است — چو ابری سپه بر سر راه است
کسانیکه از خویشتن روی تافت — ز نور تو روشن دل خویش یافت
ز تو هر که فرخنده ماند همیش — وجودش بفرخنده ماند همیش
بهر دل تو ای نور رخشنده است — ز ذر باصفت همه گنج بخشنده است
وجود همه موجود هست ذات تو عام — تو ای کل هر جزو کثرت تمام
نگهدار جهان آفرینش تو ای — بچشم جهان نور بینش تو ای
ز ذات تو چون پرتو مهر و ماه — گرفته همه وقت عالم پناه
بلند از همه چیز جای تو است — ز هر بند آزاد پای تو است
فراموش از تو نداست دهد — ز باطل پرستی ملامت دهد
رساننده هر چیز هم جان نواز — جهان آفرین هم جهان کارساز
تو دریا منم قطرهٔ جود تو — ز تا بود شد بودم از بود تو
اگر فیض تو یاوری ها کند — ز قطره روان سیل دریا کند
بده مقدرت ای پناهی جهان — که گوهر فروشم ز بازی نهان
ز دُر پارهٔ معنی و رآرم بکار — گهر پارهٔ روشن سخن آبدار
بده فکر را چنان دستگاه — متاع گران تا نهم پیشگاه
کلید زبان هنرمندان تو ای — سخن را ز دل هوشمندان تو ای
ز روی کرم پاکبانی بده — گنج سخن سرفرازی بده
چو پرتو من از نور دلخواه تو — بجانم به بینش نظرگاه خود
ز رحمت بکن مشکل آسان من — فزون کن سوی خویش ایقان من

بر افزون من سخنے جانگزای ‌ ‌ ولکن شاد با عیش فرحت فزای
توئی سازگاری پرستندگان ‌ ‌ توئی چاره کار جویندگان
شهنشاه گردن فرازان توئی ‌ ‌ مراد دل پاکبازان توئی
توئی ایت ذوالباب دیر و حرم ‌ ‌ بجو بهره رحمتی دهد از کرم
همه کار عالم بدانائی تواست ‌ ‌ بهر کار برتر رضائی تواست
یکے را ز رحمت دل شاد داد ‌ ‌ یکے را بنخ ریش پر باد داد
یکے را ز کیوان دهد برتری ‌ ‌ یکے را جدا ساز داز سروری
بملکات همسر توائی توکیست ‌ ‌ بجز تو دگر رهنمای توکیست
تو چون شمع امین بجلباب است ‌ ‌ چو شمع تو خور جهانتاب است
بظاهر شد از چشم عالم نهان ‌ ‌ ز باطن کند کار دایم جهان
توئی گنج شادی و رحمت توئی ‌ ‌ توئی روز کلفت و زحمت توئی
توئی موج دریا طوفان نوح ‌ ‌ توئی ناخدا کشتی جان نوح
برافروز خاطر صفا کیش را ‌ ‌ بده جا دره صورت خویش را
ز بینے ولم تو نیے گاه تست ‌ ‌ خیالم نشان فلک جاه تست
بقیدی عناصر ز زندان چار ‌ ‌ متاعم بجو دو دامان خویش دار
هوس را الہو امید بد بے تمیز ‌ ‌ ز آتش غضب میماند ستیزی
کند جوش سیلاب شهوت تر آب ‌ ‌ بز یبا لیتی جسم مانند تراب
و منزل که باشد ضرر یا بسنگ ‌ ‌ بگردان عنان ولم باز هنگ
همه کار این چار باید صواب ‌ ‌ بده برسری اعتدال از حساب
بهر جا که امید ساز هم بلند ‌ ‌ تو ز رحمت خویش بگشای بند
همه حاجتم رو در آید براه ‌ ‌ ترا منت و هم یاوری تو پناه

منم عاجز ای پاک پروردگار | تو عاجز نوازست و حاجت برار

زفتنه گران کار ما را مجوی | بده همت عالی پسندیده خوی

مکن ره نشین با نیازان فتوح | بده حرص کم روی روزی فتوح

بسا خدمت خلق کردم فضول | نشد حسب خواهش مرا دم حصول

مرا دعوی خود ز نیروی گسست | همه زورم از زور بازوی تست

دل کس ز تو راه دارد چنان | برارد همه حاجتش در جهان

بکارم همه وقت یاری بده | ز هر نعمت استواری بده

نه نیکی بدی گرچه افگنده ام | بری از خودی در نوا افگنده ام

مکن رحمت ایزدی بر عباد | بکارم ز نیکی پر آوازه باد

دلم را ز اندیشه این تنگنای | بسودای خود ساز جنبش گرای

ز شب تا سحر از سحر تا بشام | بیادی تو مانم ز ادوار تام

فزون همتم ساز در کار خویش | مکن غافل یکدم ز از کار خویش

حفاظت چنان کن بدی صواب | که بیخوف مانم ز روز حساب

در صفت نواب سکندر بیگم صاحبه والیه ریاست بهوپال دام اقبالها

قلم در صفت راقی بے نظیر | نشود بر صحیفه خرامش پذیر

که حیثیت فردوس از بزم آن | فزون تر ز خورشید و مه عزم آن

در اوصاف او چون قلم خیره شد | بمضمون تو فکر من تیز شد

از انگشت بخشش بسا جان نواز | مراهست گوهر سخن نو نواز

به بهوپال وارد صدر گاه خویش | سر و کار او از نکوئی همیش

تو بهی شهر دلچسپ خوش جایگاه — که پیش بنا فش خجل مهر و ماه

چو از باغ جنت ز غلمان و حور — نمایان بر آبادیش صبح نور

بکاخ رئیسه فلک بارگاه — نشان قیصری بر وسیقت بجاه

ز شوکت همه کار بد رانم او — سکندر بنام آوری نام او

مدبر قوی رای روشن قیاس — بهر کار افگنده احسن اساس

زن لیکه دل شیر مردانه وش — نماید همه کار فرزانه وش

بکاری جهانگیری اقبال او — فروغی دهد تازه در خیال او

کنیز و غلامان چون مهر و ماه — بخدمت کمر بسته پیش نگاه

پرستار گلچهره گرجی گرا — ندیده در شهر جز در سرا

ادب کرده مسند و دستوبش نظر — فرشته نشانده بر ویش نظر

همه زن ز زنها بدارند کار — فرو بسته بندی حیا کامگار

ز عدلش چگویم که میش و پلنگ — بهم میکنند محفلی لعب و رنگ

چو از شمع پروانه رانند زبان — بر آورد گلگیر عدلش زبان

چو گل سوزده عندلیبان شده — ز تیغ برادشتن گریبان شده

کف جود او برده وسواس را — شده چون سپر تیغ افلاس را

نظر کرده بذلش چو دریا آب را — بهم گوهری ادنیا در و تاب

کند جست گر بر شجاعت کمر — به بند و عدو بر اطاعت کمر

سپاهش همه جنگجو کاروان — بخصم افگنی مثل شیر ژیان

عدو گر زند از زبان حرف لاف — گذارد نه بنیاد او تا به قاف

بتدبیر گر عقل و فرهنگ اوست — جهان زیر فرمان یکرنگ اوست (نام کوه)

دل شاد هر دم حقایق پژوه — سبق برده بر پای دارا شکوه

[illegible]

به تسبیح و زنار با صبح و شام — یکی رشته پنبه دانند بدام
وری دین هر یک کشایش گرفت — ز انصاف نامش نمایش گرفت
بری از تعصب[۱] دل صاف او — جهان شاد از نیک انصاف او
همه ملک از رهزنان پاک ساخت — ز خطره بری ره خطرناک ساخت
زهی بخت او کان گرامایهٔ — با وصاف برتر ز همپایهٔ
چو دریا دلش هر زمان موج موج — ز جود و سخا دست دارد باوج
هنرمند صاحب سخن نیکرای — بدانش خرد و به جود دریای
یکی نور تابنده از چنین نور — چو شمعی که از شمع یابد ظهور
با انصاف یکسو شده مهر را — کند روشن از حق شمع دهر را
عمادار دفتر[۲] که دیوان اوست — حساب ریاست بامکان اوست
بتوصیف او کلک بس با دلیر — ز نامه طرازی چنان گشت سیر
شریفست ذهنش چو نور صباح — سر کار دارد خیال فلاح
با آب و گلشن نزد روشن ضمیر — فطانت بهر عضو دارد ضمیر
نکو طالع فرخنده اختر کسست — به تدبیر دانا زمانه بس است
بلند همتی طینت خوش منش — همه وقت با ذات او در زهش
عزیزست و لها یجودت سخن — برابر بهر فکر نکته کهن
ارسطو به پیش خرد بازیش — کند درس نامه نکو سازیش
به نیکی دلش هر زمان مایل است — نکو کاریش جا گزین هر دل است
فلک داد او را اگر این وقار — ز فیضش دلم چون نیاید بکار
ز اینجو دبستان دلش سرهان — سر و کار دارد به صافی گمان
خبر پاکبازان چه باید ز کس — [illegible]

[۱] تعصب ای پاک از حمایت ... [illegible]
[۲] دفتر ... و دیوان بالکسر نام ... [illegible] ۱۲

که فعلت دین پروران نیک ذات — تواضع گستری با گرامی صفات
رعیت که روشن دل و نامدار — بفرمانروائی پسندیده کار
زبلغ زبانه گوئی و همت بلند — برادر به نیکی رسے دلپسند
مطیعان همه خیل خیل از مدام — ز احسان او روز و شب شادکام
نگاهش بحالات هر یک یکیست — خبردار از راز دل هر کسیست
الهی بگیتی ز فیضان او — رسد خلق را نعمت از خوان او
دلش از غم و رنج آزاد باد — جهانست تا در جهان شاد باد

سبب تالیف نامه گوید

شبی کز تلمّع چو نور آفتاب — به تخت الثری برد خورشید تاب
سپهر سے فلک را با نجم گروه — قمر داد رونق فراوان شکوه
هوا سرد و دلکش چو باد نسیم — زمین از صفائے شده فرش سیم
ایشان دلجوے من هر طرف — نشسته به بزم طرب صف بصف
بذکر سخن پاک او تاره ها — ستوده بهم نیک گفتار ها
که ناگه یکے پیر دیرینه سال — فرشته وشی پاک طینت کمال
رسیده بسے پر سپید تام و نشان — همانا که جویائے ذات و مکان
جوابش همین دادم از خوش صفات — بگوید مرا عالی گوے نات
ازین نام این قالب خاک را — خمیر ست از آب و گل سمپلات
باوصاف پدرم جهان شادکام — زمعنی قشقه بگو نید رام
بهندی زبان نام گوهر بگیر — سه لعل نهام جند م نظیر
ز قوم جلے کائیتهان در نمود — شمارم به سکهه سین باید نمود
بدین گفتگو مرد پیرے کهن — زبان خویش گرداند با این سخن

شد علم هندی بسا در کنار — چو دریا گهر معنی آبدار
لغات آب خضر چون روان — سخن‌های روشن درو شد نهان
اگر در جهان باچنین نام پاک — پذیرفتی جا بگشتن خاک
تهی چون نشستی درین هند خام — بشو سیر تا چند در وصف رام
نویس این حکایت ز سخن کهن — چنان از لبش زبدهٔ خوش درین
که فیضش هر یک مبتدی را فور — باظهار تعلیم بخشد سد در
بگفتم که هستم فرمان پذیر — مگر زین جهت مانده ام ناگریز
که جز سنسکرت این دانش کهن — بگفته بدیگر زبان یک سخن
نباشد که بدین زحوی زبون — نهد تهمت سخت بر من فزون
بپاسخ چنان گفت آن خجسته خصال — که این وهم باطل منه در خیال
توی هیچ این علم دین گرچه هست — گل تازه این نخل هر شاخ هست
بکم عمرے یک جویندهٔ — فرو ماند از پای پوینده‌ها
کسے را که عمرش بهر گونه ساز — نه‌هاکی نوع هند طراز
همان کس ازین شمع خلوت فروز — بهرے منور شود مثل روز
تو بپندم از گفتهٔ راستان — بکن لطف گوئی درین داستان
ز رحمت خدا بهر اظهار حال — شده روح را با جسم اتصال
شود روح هر گونه قالب شمول — کند جسم را بر صفاتش قبول
بدان روح را آله رنگ سان — که رنگین کند ثوب خود همچنان
بقالب همه روح محلول است — صفت روح با جسم مشمول است
ازین رو خردپروران هر دیار — صفت هر دو واحد نموده شمار
چنانچه کنایش دری فصل بست — پذیرائے حرکت شود فضل و دست

[illegible]

همیگونه تا دم تعلق چنین — صفت قالب و روح یکسان [illegible]
زقالب جدا گر شود روح پاک — نماند یکی وصف در جسم خاک

چنان روح ازاو هم بپیچد م — نگردد محل وصف خود بے جسم
بوقتیکه قالب کند اختیار — در آید بشادی و غم روزگار

زراحت شود شادمان و ز سیح — وجع هر نوع جان سازد و جیغ
طهارت جسم میکند پاک روح — شود از نجاست خبیث و مجروح

اثر وصف این جسم خاکی سرشت — دهد روح مخلوق را نیک و زشت
شود انچه فرمان قالب وقوع — ز روحانیت اول در آید بروع

نشد بهر کرا زین حقیقت خبر — ندارد ز رازے طریقت خبر
گذشتند چندانکه اوتار ها — سعی کرده در کار دین بارها

تمنا زمه شده پیش چون دیوی — نمودند طی با عمارت قوے
درین دور هر کس ز راهی عدول — نمودان تمنا زمه بذهب شمول ها

زحالات اصلی تهی کرده دل — شدند از معاشر همه پا بگل
شامل همه کار دنیاسے دون — نمودند در دین شامل فزون

بفرمان دین انچه امور اند — زاحکام سستی ابا ورز اند
تغافل شعارات جهد و خویش — معاشر نمودند شامل بکیش

طرح لیت در کار خاطر پسند — دری دین حق بر جهان کرد بند
زنفس الامر پرده چشم دوخت — باتش جهل ساز تهذیب سوخت

کجا پیشوا دین از کار خویش — بکارے دگر پا سپارند پیش
سبکتر یک بهر خدمت سپاه — گروے یکے میکند سال و ماه
یکی پیشه روشتاسے کند — زجو یک محصّل متاعی کند

یکی کرد دو کاندارے شعار — زکشف ترازو همه وقت کار
یکی دیدلرا داد آتش تمام — قلمبند با اہل دفتر مدام
یکی میکند خدمت توشمال — همه وقت سرخوش زورق الخیال
یکی دربگت بازے دلفریب — برد از دل وجان قرار و شکیب
شریف وحیا برد ار صاحب علا — بہ تہمت قطعیت شدہ مبتلا
بجائے شنو گرا ذن پیش بکم — بہ آفت فتند جان اہل کرم
بکیجانہ دہ دیگدان میکنند — خورش تان ہمچون سگان میکنند
زبیدالشان تابہ فرزانہ — برین رسم پابند ہر خانہ
ہنر پرورے تربیت علم دین — نہادہ بہ بستے جہالت رہین
چو پرشد کسی این بہ رائی صواب — بگویند ممنوع شد در کتاب
کسے غیر باس شود بہ خوان — عذاب سقر میکند تلخ جان
بدیگر زبان حرف تہمت چنین — نباشد سماعت کتہا بہترین
شنیدن کتب بیداز غیر جات — نباشد روا بہر باس صفات
درین وہم خلقت جہالت پسند — بہ تقلید معکوس شد کاربند
نجاست درونہ کنند گرچہ شست — صور سادہوان لیک باید درست
نجاوت زمحض طرح دین کرد — برین قول تکفیر ایمین کرد
کہ اسراف پا مالش راخوار کرد — پئے مہرہ مار بیزار کرد
برین خاصیت گر قواعد ہزار — برارد کسی یک نہ آید بکار
عدو راستی انچہ کردار آمد — جہان روز و شب ضابطہ کارند
بہ عملہ فرایض داد ورا و تمام — شدہ فعل مختار باس تمام
نجاست بخود دید در بندگی — شدہ شاد خوار از پرستندگی

ادا فرض انسان نگردد ز ذات
پرستش نمایند او تارها
دل و جان از کردنی گردشت
نمایند کارے مخالف پوران
چو سالار لشکر در افتد ز پائے
بکند خواب خرگوش خواهد پسند
بگوئے کہ من امت گشتن آم
تدانی ز منو گیے عزم شان
اگن ہوتر پیشوایان کہن ہا
مطیعان فرمان را دن ملام
زبخشائش ہر بیوۂ نوجوان
زنان را اگر ز ذات ہم شوہرش
بخلوت زن و شوئے یکسو بہم
بہ شنگونہ در پردہ چادرے
من از شاستر نکتۂ دیدہ آم
کہ چیلی باصلت چیری کنیز
چو شوہر بمیرد ہمہ مال اش
ازین رو اگن ہوتر ار جمند
بگویند زن غیر چون زہر ناک
سخن ہست صادق اگن ہوتر
چو از آرئے نور خورشید تاب

چگونہ شود پاک تن در صفات
نسازند بر رسم شان کارہا
بنا کردنیہا کہ ہست چیست
طلبگار عیوض صواب اندران
بگیر و چسان لشکرش چیست جائے
چو بیدارش آنکہ خود متنگر نہ
بدانائی از پیروان پیش ام
گشادہ چہ شد راہ از نظم شان
بجا آوری آنچہ کردہ سخن ہا
نہ بسپرد تن پیروی اش بکام
فراہم نمایند نعمت تحوان ہا
بیک منزلت چون خدا پرستش
تفاوت ندارند یک مو بہم
با فسون و سیدن گر و تفاوتے
بدل از معیش خندیدہ ام
غلط ہست گوئے کہ دختر عزیز
رسد بے سخن گر نماید وہش
مریدے زنان را نکردہ پسند
مریدش انداز داند ز یقاک
بحسب و نسب از ہمہ فوق تر
ورہن ملک تابندہ شد با صواب

منور شده آتش هوم جگ ... سنگ را ساخته موم جگ
مگر قوم انگلیش نخوت پرست بآئین را دن طرح دین کبست
چو از ننگ آمد بهندوستان برنگو نه گل پیدا این بوستان
گرفت از کسی دختران حور زار نمود غضب نال کس شاد شاد
کنون روزئی عیش چون تنگ شد بجز مفت دگر گرم آهنگ شد
بجلدی ناحق پسندے تمام نتیجه عیان ننگ هر کس مدام
... مبایلان بیخبر از حساب بران رسم بد دیدکار جیدوا ...
بیوه دگر شادی بیوگان عروسیش نماید بد شیوگان
ندانند کاین بازئی تا تمام نگون سر در ارد ز بالائے بام
نظاهر ز دیده رود آب ننگ بباطن کند راه ایمان تنگ
که چون پرده زن زهمقوم کرد بجذبات دگر چون دلش موم کرد
بنزدیک دانا آگهان با خرد کند خارج از قوم این رسم بد
اگر دیوار ایمان صاحب حیا ندارد چنین رخنه هائی ریا
اگر مفت تن بیوه دل پر پیش حیا کرد نالیق ز همقوم خویش
ز قومے دگر ساز چون ساختش بتعمیر رخ باز چون ساختش
ندانی که بر سر فلک وزد پیر کند دوره خود قمر دزد گیر
زمان نسیجران که عدو رام اند ز اطوار بد بدترین نام آمد
باد باز رخ چاره سازے نمود ز همقوم خود پرده بازی نمود
اگر از عدو رام شد چاره خیز ز فرقه دگر چون نمودی گریز
دولت را اگر خواهش زن بود نخستین ز همقوم احسن بود
پس ان در ضرورت به عقد همان بود عقد صالح ز شیرین لبان

[illegible marginal note]

کہ پیدست این از منوعام را
رضا لیک طرفین باید ز دل
خورشہائے از دست ناکس زنان
ز قومے شود ہر کہ با ذات پاک
ز نگد بیں این قول دارد ثبات
چو بینی باینہ روئے خویش
ز خوبے و نا خوبے روئے تو
اگر عیب بر کار حرفت نہی
بر انکس خورد نان از دست او
منافق سیہ کار برگشتہ راہ
کسے راکہ و ذن بود ترشک حور
کہ این کار جاہل تبہ کار ہست
بہ سالک شرع ہست پند اینچنان
چو در پاے خاطر شود معج زن
یکے قوم خود زن صاحب صفت
سیوم دختری بیں زنیان نگار
زن قوم بار سم دیو ابگیر
ضرورت چو پیش آیدت در خیال
ز ترکیب گیند [illegible] با دیگران
پیے چہرے آمد این سخن
کہ از وہم ز سہ زن کند عیش دہر

ستہ از ہدایت بیرون گام را
بلا داعیہ پا در آید بگل تا
بدین حقیقی نہ آز د زبان
خورش وست او دل کند تا باک
کہ مخلوق انجا ہمہ یک صفات
نہ بینی مخالطت چرا سوئے خویش
چنان بنگرے ہمچنان سوئے تو
کدام است پیشہ زبان تہی
ز اقوام دیگر چہ وارست او
ز کینہ و ز وہ کند دین تباہ
نہ پوشند ز سہتی دگر چشم نور
یا صلش ز رالت سزا دار ہست
کند کار ایزد پسند اینچنان
نماید ز ترکیب این ہر سہ زن
دویم دخت دہقان [illegible] صفت
بجز این نگیرد بدیگر قرار
کہ ہست این ہدایت کہن دلپذیر
نگارے دگر ساز با نیک فال
بکن عیش بر طرز خوش رہبران
از این نخل قایم در د بیخ و بن
ہر نیکو نہ بر دار از ہر سہ بھر

[illegible]

یکے ماہر و قوم خود دلنواز / دویم ہیں از سندر سوم طراز
شده بیں را این ہدایت بکار / که سازد ز دو زن بسر روزگار
یکے زن ز قومش باد شد حلال / دویم دختری شد ز خلوت سگال
چپئے سندر این پند در کار او / که یک زن ز قومش سزاوار او
برین رسم دیدی چها کار بد / گر خوگر شدی طینت زشت دد
پسندید گر ربط با قوم خویش / ز اصلاح قومی چرا دل پریش
دگر قوم گر پور ایزد شود / مریشیں در حق زنان بد شود
که ایجاد و نسبت از ذات مرد / نه آید ز زن کار عادات مرد
دگر ہست مذہب زنان در صفات / نگیرد صفت مرد و زن نیک ذات
سر و بند اوتار پر دار خیال / کنے چاره جوئی چرا دن ضلال
چو در کالبد جان شد شہر بند / نمود علم ذات ترا بہره مند
وثئے ایزدسے کرد ماہر ترا / سخن نیک و بد گشت ظاہر ترا
زنا کارے و فعل سرقت تمام / کند شاستر بر تو دایم حرام
چو منکر شدی از ہدایت کتاب / فتادی خود از فعل خود در عذاب
درین کشور آباد جنت سواد / خدا آدمیت به کالیست داد
ز اقوام دیگر بہندوستان / بیادیده ام محفلی دوستان
چنان علم و دانش درانجا پدید / بفرقه دگر قوم ہرگز ندید
شنوے ہست کایته با اہل قلم / فزون مرتبت نزد اہل علم
مگر نادئ نوشی نہاد ست تام / شده بیخبر از رہے سندرام
دگر قوم سرمست در جام بہنگ / ز مینائے کایتھان بست رنگ
جہان پاکبازے بانکس کنند / که از ناحفاظی حذر بس کنند

سندر بالفتح و دال مهمله ۱۲ سندر مخفف سندر ۱۲ طینت بالکسر یعنی خاصیت و سرشت دد بالفتح ہر دو دال مهمله یعنی جانور درنده ۱۲ ربط یعنی علاقه ۱۲ ... یعنی ... ۱۲ ... یعنی پیغام خدا ۱۲ ... یعنی مشہور ۱۲ سندرام بالضم یعنی بہشت ۱۲

سرانجام هر کار صاحب دلان
علانیه در محفلی راگ و رنگ
ز دانش دهد خورد آسودگی
به پیشینیان رسم بودے چنین
کسانیکه زین راز آگاه اند
هر آنکس که در بند جاهل فتاد
ازین رو به تهذیب باید نظر
بکاریکه رغبت نماید مزاج
چنان برف از تیزے آفتاب
همین کیفیت هم انسان بدان
گذشته زرتبه نباید بدست
بهر قوم زا موجبت علم دین
چو شیطان منکر ازین رهبرے
خدا نو بنو کرد خلقت پدید
همه پیشش زد شده جاگیر
زاولاد من اهل دانش بسے
پس ان ناگرے چون گرفته رواج
چه بهاشا بپاهر وایزد شناس
چه بهاشا یعنی زبان رواجی هند
صفت دین در هر زبان واجبست
منافی که بدین کلاست شوند
چوان جنس نورے خطاب بران

شود نیک از فعل بد جاهلان
رسے عقل بر خود نسازند تنگ
جهالت برد جمله بیهودگی با
گرفتی منافع صبوحی کمین
محافظ شب و روز ران راه اند
ره و رسم پیشین برباد داد
که در فعل اولاد آید اثر
شود بعد سه پشت داخل رواج
بسرعت روان میشود مثل آب
رود در جهالت چو آب روان
به تهذیب فرد اچرا دیده بست
شود نخل ایمان از بیخ متین
دران قوم هردم فتد ابترے
زبان هم همه گوشه او افرید
بهر یک زبان وصف او دلپذیر
سخن گفت در سنسکرت هر کسے
پسندیده سخن شده هر مزاج
سخن نغز گفتست چون تلسی داس
حظ در دل میوزن کاذبست
سزاوار مضمون ملامت شوند
زرا مے نصیحت بگفت این سخن

[illegible]

بهر گلبن جان و دل ریختم | گل سر سبد را بهم انگیختم
بقول امر ناتهه صاحب سخن | بیان جانکی داستان با هم حسن
کلا بیکه از خامه ام نقش بست | نگارش سزاوار شد دین پرست
زاوراق کار آگهان کهن | برادر رو مغز سخن چون ز بن
بشرطیکه از کینهٔ حاسدان | برآید نه بیهوده بانگ فغان
نه ترسم مگر زان صدائے خروش | که عف عف سگان کس آورد بگوش
سخن هر زبان پیشوائے نسست | ز حرف عیب جویان دلم ایمنست
بپائے خجسته هر پیران مرد بس | کتابت من آمد چو عیسی نفس
دل و دیده داریم چون آفتاب | نه چون رهزنان صرف صورت خواب
دل را که لطفش سبک پے نمود | نه آلکن زبان نظر کی نمود
ز کلمه مرا بالمیک ارجمند | شده از خداوندیش سربلند
که ریشی ور وردنامے که بل | گرفته بگهواره رحمت جلیل
من از نور او داغ افروزام | چو پروانه هر شمع جان سوزام
دهر چون نه مار اچنان دستگاه | که ستم شود روشن از مهر ماه
نه بازے کنم بر شکم پرورے | نه چون دوال بازان به دوالک گرے
من ان جائے داریم خود دور دست | که اب و هوایش مرا کرد مست
زاب جگر خویش چون بحر ژرف | جهان را دهم تازه گوهر شگرف
کشایش ورے رستگاری کنم | نه چون کودکان خامکاری کنم
چو خواند کس این نامه نغز را | منور کند فضل حق مغز را
غم آلوده را شادمانے دهد | نوا ماندگان کامرانی دهد
رساند بدولت غریبان را | دهد رستگاری ظریفان را

نگارش بالکسر ۱۲ بمعنی نکته و سخن ضمیر واحد ۱۲ سے ۲ دین بالفتح بمعنی روشن ۱۲ سے ۳ ... [illegible] ... زبان آلکن بالفتح و کاف ... حرف ... بمعنی ... ۱۲ سے ۵ گهواره ... ۱۲ سے ۶ دوال بمعنی ... قمار باز ... ۱۲ سے ۷ دوالک گری بمعنی قمار بازی ۱۲

پیٔے کار سربسته بخشد کشود … سیاهی برد از دل تیره زود
زنیکان نگر هست این آرزو … زنیکی بکارم نمایند روبها
سخن است در ذکر اوتار رام … زبان هند شامل یاد کار رام
بپیشم اگر نزد کس ارجمند … ده هر عیب تالیف جاے گزند
لغت نیز سید سخن سنج را … که هیچ ندیده نه کس گنج را
بجاییکه مشعل شود جاده گر … دخان شعله تار دارد ببیر
زاتصافات باید نمودن نگاه … شود زیر گل خار را جایگاه
بمن از کمترین بندگان چیه سائے … بگیر دست بزرگان زخم دست و پا
زاصلاح اهو بپوشند زود … که ذات کریمان نگذرد ز جود

در بیان مدت عالم و تعداد هر چهار قرن که ست جگ و ترتیا و دواپر و کلجگ گویند بقید تعداد دور گذشته تا زمانه تالیف نسخه هذا

زتاریخ عالم همه آگهان ها … خبر سید هند این حکایت نهان
که در نقش هستی ز بالا و پست … بقدرت خدائے بر سے آنچه هست
زانجا و نزد اهل کتاب … فزون شد بسال بیاراب این حساب
شمار سے کرور از نود و شش گذشت … هزار بست پنجاه و دو لکه هشت
زنه صد بر و آید از نزهه … دگر سال هفتاد و شش بر همه
همین مدت از بازیٔ این سپهر … گذشتست تا حال با ماه و مهر
یکی سال و دو فریده شمار … که شد قرن قایم در و هر چهار
فزون از چهل هشت سه لکه سال … بر و بست آمد هزار از مقال
نخست از قرون دو بست جگ شمار … زنیکی بدے هیچ دارد نه کار

ترتیا چو بگذشت از وی تخت و تاج ‎ ‎ خبر اهر عمل زو پذیرد رواج
دواپر ز یاد زه توانا و چست ‎ ‎ بر اوسط همه کار دارد درست
سپس دور چال افسون طراز ‎ ‎ ز کلجگ زند رخت فرهنگ ساز
ز تعداد قرن اول آمد بگوش ‎ ‎ بگویم همه سالها ساز هوش
بود هفده لکه بر و بست و هشت ‎ ‎ شمار سه هزار است بگذشت
ترتیا بدان بر ده و لکه دو بار ‎ ‎ ز دو شش هزار از سن و سال گو
دواپر ز لکه هشت زاید بسال ‎ ‎ هزار آید و شصت و چار از سگال
ز کلجگ که تخمینش نهند سه بار ‎ ‎ بدان سال لکه چارسی دو هزار
گذشت آنچه دور آفریده بهشت ‎ ‎ بیابیش نمایند دانش پرست
بسر گشت تا حال پر یکهزار ‎ ‎ فزون هشت صد شانزده در شمار
بدان دور این از جهان شانزده ‎ ‎ که کلجگ ز هندی بنام آمده
شماره سه یک سال انسانیان ‎ ‎ جدا از کلپ است روحانیان
ز سه سال انسان دور روزگار ‎ ‎ شود ماه روحانیان یک شمار
برین تا عدد سه صد و شصت سال ‎ ‎ ز سال انس یابند هر که کمال ما
ز روحانیان سال یک خیال کن ‎ ‎ شمار از کلپ ده دو سال کن
چو بگذرند دور آفریده هزار ‎ ‎ بسر گردد یکروز برهما بکار
چو برهما هزار این نوع بگذرند ‎ ‎ فزه شصت لشو ز چشمش بسته
چو ده لکه بشن از جهان پیش و پس ‎ ‎ به بیند بسار ز هستی خویش بس
در آن مدت از رود رضا ... کلید ‎ ‎ بدان چشم زد شصت احسن پدید
چنین رود بگذرند گر شانزده ‎ ‎ ز هر شش مهاریان نبشتش باز ده
بکن فرض زینگونه شش هزار ‎ ‎ بیک چشم زد قدرت کردگار

ز تعداد قرن اول ۱۳ سال
از مدت ... [illegible]

پس چشم زر و جواهشی (یعنی بابا) ان قدیر | ز سر نو شود هستی دنیا رونق پذیر
حسابی دگر با تو سازم بیان | که گشت از بشارت دلم راعیان
که طبعی عمر انس خاکی تخمیر | بتعداد سال یکصد و بست گیر
فراهم بکن روز این سالها | زمانه قیامست جشنا لبا ها ها
فزون از هزار انچه حاصل شوند | درهائی از وبست کامل شوند
بکن لکهه هزار ده بانگ هزار | معما شود سال دور اشکار
چو بر عمر طبعی کند منقسم | اثر دور هر یک بجود مرتسم با ها
بدان دور ست جگ چهل بست سال | برو از ترتیا رضانت خصال
کند سی و شش سن ترتیا عمل | پس ان بر دواپر گذارد محل
دواپر اثر سیده از شمار | باندازه سال تا بست و چار
شود بعد ان دور کلجگ خدیر | همه ده و دو سال وارد حقیر
همین کن عمل بر نفوس بشر | بنه از حساب شمارش خبر
ز صد لکهه دو زیک نفس را بدان | بسال عمر طبع عدش رسان
خبر یابد از راز این بحر ژرف | برست اندت کار یازی شگرف

در بیان معنی برن وجات
وصفت نام کالیست وتفریق هر چهار فرقه معه
وجهه مخفی هونے برنگے نام کالیست

بهندوستان اهل دل باخدائے | بگفت انچه معنی حقیقت نمائے

بمعنی استواری ۱۲
بالفتح بمعنی مقام ۱۲
عد بکسر عین مهمله و دال مهمله مشدد بمعنی شمار و سین معجمه ... اجزای جسم و اعضا ۱۲

ز گفتار شان در کتابت تمام — برن آمده نام در ذکر خام
بگاوان و اسپان پیل و پلنگ — بود هر یکی مختلف چون بنگ ۱۲
ز تشخیص رنگش همه راست بود — سپید و سیه سرخ و زرد و کبود
بانسان و بیند چون اهل دل — تخالف بصورت و چه و آب و گل
ازین رو بنا هین پور و پدر — برن کرد قایم جدا یکدگر
نگر جات یک هر نوع را بدان — شهادت ز اعضای جسمی عیان
با عضای جسمی شمارست جات — که در افرینش بود یک صفات
چنان در بهایم ز نسلی چرند — چه درندگان و چه جوق پرند
به بنیان همه نسل ادم یکیست — که اوصاف این در کتابت بسیست
برن نام بر رنگ موزون بود — نگر فهم جاهل دگرگون بود
چو ان ذات مطلق ز عالم نهان — نموده همه افرینش جهان
بهبهوت اتما نام مشهور شد — ز کا استهه عالم پراز نور شد
که اطلاق بهو نام علمای هند — بچیزی نمودار هر جا دهند
بهندی ز بان هندیان جسم را — ز تخفیف کا یا بگویند کا
و استهیتهه ز هندی بمعنی مقیم — صفت جان پاکست علوی قدیم
ز تخفیف لفظ استهه اندر کلام — زبان زد شده از سلف در عوام
چو برا ستهه کا را مقدم نمود — شده نام کا استهه ذات شهود
ز هر دو شده چون عیان صف چهار — مخالطت ازان نام گشته قرار
بهندی صفا اولین فتح کرم — ز علم و هنر بهر کا یا دهرم
چو کا یا دهرم طی کند ذات انس — برانید زو فعل اثبات انس ۱۲
ضرورست فتح کرم را علم دین — که کا یا دهرم بهر کا استهه این

۱۲ گاوان و اسپان [illegible]

دگر وصف تفسیر و نسخت صواب — به کشور کشائی کند کامیاب

صفت سیوهی قل سودائی مال — ترقی به دولت رساند کمال

چهارم جهد در طریق جهل — ته ذیل سودان وجودش بهل

مصنف امرکوس صاحب سخن — که بگذشت از عابدان کهن

به تفسیر کاستهه از اگهان — رقم ساخته حال رازی نهان

صفت نام کاستهه گفتم نخست — درین داستان انچه بودی درست

بنوعی دگر ایست ما بعد کا — نموده به هیئت فلک اتکا

ز جاهش شده هر کرا همسری — نقه یافته در جهان چهتری

سوم گفت بت کبد کا در صفت — که بر مال دارد نظر منفعت

چهارم بدان لفظ بت بعد کا — به سوء نظر بقی کند مبتلا

بدین قول کاستهه از موبدان — بدان مقتدا فرقه هندوان

مگر از کتابت همان پاکباز — کشاده چنان عقدهٔ بستهٔ راز

که در دور پیشین بهندوستان — بلی ناسور چون گل بوستان

شنهی بود یاد دو دین حق شناس — ز اولاد پهلاد روشن قیاس

خبر رفت اقبال او تا به امیر — شده در دل خود خصومت پذیر

بسا ساز داد از شنهی لنک بود — به کنکاش او خیال در دل ربود

طلبگار شد رهبری از کوبیر — که سازد ته در مصلحت خویش دیر

دو فرزندان شاه صاحب زمن — یکی نام من ددیهی بار و کهن

یگانه زمان بود در ساحری — کشاینده بند از ماهری

ز افسونگری بر دو یا دستگاه — ز رخنه در قرص خورشید و ماه

پسر نام من نام از علم خویش — نمود انچنان بازئی تازه پیش

[illegible]

شده پست قد از فسون نهفت | وجب پنج هر کس بتعداد گفت
معه یار و کهن شکل سناسیان | روان شد چو بالکے که بر پائیان
بوقتیکه شاهی سلیے پاکباز | پیئے دعوت بلک بسته طراز
رسیدند ان هر دو چشم دریده | یکی پیر وش دو یمی چون دسریه
ز ازادگے با دل چاره ساز | چنان گفت از شاه پیشه نواز
که ای بیخبر کن خبر از حساب | چه کردے فراهمه شاهی صواب
ز مخلوق بد دیو زادان تمام | خلل در ریاضت من اید مدام
پذیرا سخن کن من گوشه گیر | قدم سه و نیم ارض بهرم پذیر
که در ملک شاهی جهان از فراغ | بعید سے خدا ول کنم باغ باغ
بجائیکه بنیم ارام خویش | کنم ارض پیمود از گام خویش
چو دیده باین شکل او را بلے | ز گفتار او خاطرش شد جلی
فریبش نفهمید شد مهربان | بران صورت پاک ازادگان
ز دیدار او شکر اچار تام | که پیر مرشدی شاه عالیمقام
چنان گفت با شاه گردون جناب | نگوئے بے کا پد نباشد صواب
منم واقف حال این زرق باز | بیا در فریبے سخن حیله ساز
کند شکل این شاه را دردمند | همین دم رسان اندرون قید بند
ز گفتار مرشد دل شهریار | نشد ملتفت سوی بهبود کار
بفرمود آزرد و ز طرف اب | که در شکل پ ارض ساز و شتاب
چو این حالتش شکراچار دید | ز افسون درون آفتابه خزید
دمے شکل مصلحت زود کرد | دهانه مجے اب مسدود کرد
شده مضطرب باهمن زین فسون | ز مرشد بلے خاطرش شد زبون

سناسیان ۱۲ منه
دوم مرشد و نام او قدم سے از فقیران هنود ۱۲ منه
بالفتح دو نون ... بدست نهاده ... ۱۲ منه

بتول فلک از غضب تنہ گاہ — گر از چشم یک کور شد پیر شاہ
برین شوخیش شکر ادار باز — طلسمے رہا کرد با طرفہ ساز
زد با و یکے کوہ سنگ آتشین — نہادہ برو تا شود تہ زمین
بتاثیر اسم خفی کوہ سنگ — شدہ بر سرش چون گل نار رنگ
چون دید این عجایب سکاید شعار — گمان ساخت مرشدی شہریار
کہ جز اسم اعظم بگیتی تمام — برو بازی خویش از من کدام
ہمانوقت یا تازہ افسونگری — پذیرفت صورت نکو چون پری
شدہ بام من بر رخش مبتلا — فتاد از شکر خندیش در بلا
پریرو ز پاسکو لی دلفریب — نمودہ دل بام من ناشکیب
بسرگوشے از عاشق با نیاز — پئے اسم اعظم زبان کرد باز
گرفتار عشق و صلال آن صنم — نمودہ بگوشش اسم پاک دم
چو رسے سیحون از و یاد ساخت — دل خویش مرشد بلے شاد ساخت
زدہ دم بیاری آن سازگار — بہ الامان در آمد شبہے نا مدار
بضرمود گیرید جائے پسند — قدم ہر فنیم ارض ای مستمند
چو فرمان شہ دید آن سرد مہر — برافزود از جسم خود تا سپہر
بہ نوبت ربیع سمت عوق از دو گام — ہمہ ملک پیمودہ شہ نیک نام
قدم سیومی چون نمودہ فراز — ز عالم فضا تا فلک زد طراز
پئے گام نیمے چہ بردہ محن — بہ پیمود اندام شاہ بے زمن
بگیبدم بلے ماند حیران بدل — شدہ پیش آگہ با فسون محل
رسید از دم زود بہری پناہ — بگفت از بلے این چہ کردست شاہ
عدو اندرین شوکت و جاہ تو — رسیدند از ننگ بدخواہ تو

نہ پائے این ہر دو در بند گاہ
نہ عابد نہ زاہد نہ عارف فقیر
زخشتہ کہ سایل شد از شہریار
بگشت علی زاد از بہر خیر سگے
ز تلبیس آمادہ گشتہ فریب
چو البش بلے داد کائے دین پناہ
ندارم بدل از فسونش گزند
بر این جرأت و صاف کیشی سبے
فسانیدہ را بر مکافات ریب
چو در بند افتاد آن صید خام
ببین ماجرا زنگہ ہر دو تن
شدہ سرنگون از حقارت بچاہ
روان گشت از لنگ جویای بل
دعا کرد پیش شاہ ایزد پرست
بلے دید چون حال جانکاہ شان
ندا آمد از کشف این بہر شاہ
بدان نام سلطان اسندان شہیر
ازان وقت در نسل آن راہ گیر
بگجرات چون خجستہ شاہ رفت
ستودہ جہان شد نسل باہمن
در افتادہ دیگر نسازد خیال

نماند بدیگر چنین دستگاہ
بکن از شغف دشمنان را حقیر
ہمان خجستہ را گر دشہ کامگار
بایمان زدہ پردہ تیرگے
خلاف عہد خود کرد بر تو نہیب
من از قول خود نگذرم ہیچگاہ
کہ او زیر دست است و دستم بلند
ثنا گفتن سر نشین با خوش دلے
درون چار سر شیب کرد از عتیب
شدہ شہرہ چاہ بابل بنام
خبر یافتہ کان مکابد زمن
زدہ سر خسطہ بحالت تباہ
رسیدند غمناک بر جای بل
یکے رشتہ الیس حبیب دست بست
ز دعای نگوشہ ہوا خواہ شان
بپیکے ماہ و دو صاف شد قید چاہ
بنک کرد بین ستان زد و بکر
سلوتون روایج آمدہ دلپذیر
صفت نام کا ستہ با من گرفت
زنا مش فروغی شدان ہیچ و بن
بدان خاص از پا سپا این مقال

ازان وقت یا نام سنگل هنوز — بزرگی یکی خیل تا نیم روز
شده خلط اتانکه با هندیان — پرستش ز تعیه آمد بمیان
برهمن اسم پاک خلوت سگال — نه پا بند جا لست در پیچ حال
ستایش باندازه دیگرست — تفهم مگر آنکه جاهل ترست

بیاوردن راجه بلی زمین بنا بر عبادتگاه خود در سنگهه ساگر و مشتهر شدن آن بنام پلید سنگهسا از عهد راجه سکهسین کایست هست کپت با کیفیت بیداد پسر رام چاند و سبب بیسو انتشار پسر راجه قنوج و حقیقت اوتار و بوده و غیره

ز سختم نباید شدن دل پریش — نظر کن فراموش بر نقص خویش
ترا این سخن گر فراموش هست — مرا جمله افسانه در گوش هست
ز فطرت تو با باز هر خانه — بگیرد خبر راز هر خانه
مرا هم خدا داد همت بلند — که گشتم ز رازی تو اسوده مند
مرا بود از رام فرمان همان — که کرد آنچه دارے بدل خود گمان
ز پندم مشو چیره تند راے — که نیک آمد این قول سعدی بجای
بنزدے من آنکس هوا خواه تست — که گوید فلان خار در راه تست
ز انسانیت چون گذشتی تمام — که بد کردی تا هم برها مدام
بزرگان ویدے چه نقصان تن — که جا افرینش بجسته دهن
علا یک خدا اند از نور پاک — مکن با ظرافت دلش دردناک
بیا ... اخلاق کن اتفاق — مزن در دل خلق آتش نفاق

[illegible]

اصالت ز تخم است هر جنس را
بدان تخمه یک نوع انس را

درختیکه روید ز تاثیر آب
نسازد زمین اصلیت او خراب

که گندم ز گندم رخ آرد پدید
نهد تخم چو صورت جو کلید

بدین راه الطنیک تاثیر خاک
ز تشویل ناحق چرا در مغاک

که از خاک صورت جهان نقش بست
ترا هم همه ساز تن خاک هست

بسی گونه صد نخل در صحن باغ
چمن در چمن مثل روشن چراغ

قرینه ز قسمت چو آمد بکار
چرا از حسد بانگ زد ناگوار

حسد باهمی درد پیدا کند
میان دو کس گرد پیدا کند

اگر نیک هستی به نیکی بیا
مشو راهبر راه درستی ریا

توکل است گر در ریاض جهان
منم بلبلی بست در دل نهان

نشستست با خار چون در مغاک
بیاور برم دل کنم تا بناک

تو از حرف بد بر بزرگان دگر
پئے حرص تان لب کشاده اگر

مرا هم ز اصلت خبر راز هست
همه گونه خلعت پر از ساز هست

منه بر بزرگان کس حرف بد
که بهتر نباشد سرانجام کد

دوائیمه را چون مقابل نهی
مساوی بهم زادگی دل نهی

تو دفتر جهان گر نهی نزد خویش
من از دفترے تو کنم حرف پیش

شده زان کتابت عیان این حروف
فتاده چو خورشید بل در کسوف

شده قوم انگلیس را دی بهند
چو بر تو زحل گشت حادی بهند

بلے را تروا مانده لاله بخواند
پئے خویش مختار گالا بخواند

جماهیر سایل بکف راج یافت
خطاب بری لفظ مهراج یافت

بآئین خود در جهان بست رنگ
عطا کرد هر قوم را فتح بهنگ

ز تأثیر آن باب اقدس کشود … بنسل همه حرف گری فزود
سر سے منزلت خود بگردون نهاد … بلے را به تحت الثری جاے داد
ز بود نداز کاتبهان آن حسد … خفی ساخته بید و هم آپ نکهد
بان نور کان آمده در خبر … پیٹے نسل انسان ابو البشر
بپیوندان تخمه راده را … نهان کرد آن نیک نبگاه را
بلے زین عقاید مخالف تمام … نگوشه پسندید جاے مقام
لب سنکه ساگر رسیده شتاب … بگسترد چو بیته بر سطح آب
بر و فرش گل ساخته بیکران … زمین برادرد تبرآ بدان
بدرگاه ایزد سری نیاز کرد … تشنه بعزلت از و ساز کرد
چوان دور بگذشت رنیان تمام … زکایست بت گپت سکهسین نام
به آبادیش کرد کوشش بسا … شده نام او مشتهر سنکها
بناکرد قلعه بر آن زاد بوم … نمود بار لی تخت او سنگ سوم
چنان شوکتش کار رفعت نمود … بهمه ملک پانچال قسمت نمود
جهان از نوازش زاندود بکرد … اثر مختلف هند نابود کرد
لب جوش درویش بر جیک نام … بمعبد پرستش نمودی مدام
سپئے نسل بر بود در دل سخن … به پیرانه سالے نمود حرص زن
رسیده بقنوج شنوزیده دار … طلب کرد دختر نکو شهریار
سشهر آکلان بود دا بادشاه … ز آتش غضب سوخته مثل کاه
بگفتش که خاموش اے بد زبان … چه نسبت ز عابد بشاہے زمان
چوان یا هوس پیر در کار خویش … ز دامادشه دید انکار پیش
نموده بجان کشتی خود سبیل … جمع کرد پشتار از چوب نیل

بران شده وه جان آشفت را | بسوزد وکند منتهم دخت را
دل بانوئے شاه گردون حشم | شده زین وقاحت گرفتار غم
نرفته مگر هیچ تدبیر پیش | پذیرائے نسبت شده دخت خویش
طرفدار قنوج هم ناگزیر | پسندیدن دخت را زوج پیر
نه آمد دل سهسرا در شکیب | گرفت انتقامش چنان از عتیب
پری پیکران قوم او دخت چند | بهر قوم کرد از غضب عقد بند
ز دختر شهی خور گردون کلاه | که بد نام او رینکا رشک ماه
تولد شده یک پسر تند خو | پرسرام خونریز بیداد جو
منش رست انسان عابد همیش | شود مرتبے زخم هر دل پریش
چه پهلا کرده چه را دن خدیو | گرشد نیک از دیو و زنیک دیو
پرسرام ایکدش نازان سیم تن | شده مردم آزار چون اهرمن
جوان شد چو از پرورش سال و ماه | ز بیداد کرده به مادر نگاه
نه خوف آمده ان بداندیش را | بکشت از غضب مادری خویش را
سهسرا بحالات ان شور بخت | سوئے خانقاهش روان شد ز تخت
در انجائے پدرش بحالت جیم | ز هیبت سهسرا شده دل دونیم
نیا در دا زخوف تاب گریز | کشیده سهسرا تیغ تیز
یکی گاو در جائے آراسته | که بد گنجدان نعمت خواسته
گرفته ز معبد گهش سهسرا | ربود ان نعمت بدولت سرا
پرسرام در سرزمین نیکهار | سپش قتل مادر گرفته قرار
رسید آنخبر شاه قنوج را | سپرده بفرزند او فوج را
رود و تابعش همه گرفتار ریش | برادر ز پاداش و درد از سرش

وقاحت بالفتح بمعنی بے شرمی و بیحیائی ۱۲ سلم
وخت با لفتح مخفف دختر ۱۲ سلم
عقد بند بمعنی نسبت کرده شده ۱۲
سلم تور بالضم لواد مروف کفت را جه قنوج ۱۲
سلم ایکدش بمعنی بکسر اول دیائے تحتانی شعر مخلوط
پیدا کرده ماور مش هندی ز پدرش از قبیله دیگر
و ابر عکس ان ۱۲ مقتصد از یا تسد خواه
سلم خانقاه مکان زاهدان

ز حکم پدر بسوامتر زود — عبور از لب گنگ آنسو نمود
سهسرا شده شامل آن کجکلاه — سوی نیمکهار آمده با سپاه
هرشچندر شاهی اوده دور گیر — شنید این خبر شد روان از سریر
مددگار شد پرسرام آن نهنگ — کمر بست بر سهسرا بهر جنگ
سهسرا ز لشکر برو ریخته — بشیر افگنی تیغ آهیخته
ز آویزش سخت هر دو سپاه — شد از کشتگان بحر خون رزمگاه
همین ماند تا دیر آهنگ تیز — به لشکر سهسرا فتاده گریز
سهسرا به تنهای افشرد گام — دران معرکه کار او شد تمام
هزیمت زبون بسوامتر یافت — هرشچندر تا گنگ سویش شتافت
چو کشته شده سهسرا در نبرد — پرسرام هر سو برآورد گرد
نمود حشر برپا بهر نامور — جماعت شد از ارکان کامگر
چنان کرد بر چهتری قصد عام — نه جانبر شده طفلکی بهر نام
شد قتل سکهه شین از دست او — بنزد یکی منی بانوی رفت او
که بد حامله آن بت گلبدن — بزور از و تا بالک شده در امن
از و پور پیدا دوراسین شد — ز تعلیم منی مرد یک عین شد
درآمد به پیوندیش دخت سیل — مرد کان پرتاب شد زان جمیل
پرسرام وقتیکه بعد از ستیز — نمودند از کینه خواهی گریز
عطا سلطنت باد دوراسین کرد — ز مهرش شده گرم آن سینه سرد
بجائی دوراسین پرتاب شاه — نشسته سر تخت با عز و جاه
بقنوج چون بسوامتر برفت — حمیت دلش را چنان در گرفت
که بگذشت از تاج و تخت شهی — پسندید درقا کاری بهی ۱۱

از او دو بالک ...
کامل ...
مرد کان ...
نام هر سه طفلان راجه
دورا ...

بحالت فقیری هر شپند را
چنان گشت در زاهدی نیکنام
بسا خلق از عابدی در زمن
وقاحت درین نیشان خطیر
شده در وقوع الش او تا ردو
پرسرام را رام کردند رام
سپرکیشن پاداس اخوان خویش
خواتین شهور وافل حرم
پر و زسه یکی ننگ نقش چشم زاغ
چو بیند که نزدیک هر سه جبین
ز شوخی چو آن صورت نور پاک
فروغ یافت عالم فزوده روپ
مباشند بار است کار آگهان
رسومات دینی نیاکان همه
پس آن راجه چون ز ترتیب تو
چو دو راقرین شکرا چار گشت
ز توصیف هر یک حواس ار چیند
شنیدیان چو پالی سنکها
کتاب همه نالسان سلت
چو را پانچ از رسم آن راه گیر
بجان پروری از کتب چنان

ز ترتیب داده بسا پند را
لقب یافته هر که در عوام
و هر دوم هر قوم شد بر همن
برهمن قلیل اند با همن کیش
منافی اند گشته چنگار چو
شده قتل تلکیس اکفر ملام
گرفتند انکیش برگشته کیش
همه بود در عرش آن دو کرم
گرفته نهان امتحا فش بیاغ
شده و جهان ذات صاحب مکین
رسیده بباغ ارم تا بناک
شده نقش دلها بهان یک سروپ
روان ساخته بده مست در جهان
دگر گشت در حد امکان همه
باین شه چنین مست راه رو
بنوعی دگر گرم بازار گشت
عبادت شده ذات شیو دلپسند
بخیلات او گشت نارت بسا
نمودند در آب و آتش نهت
بدل خویش گشته خصومت پذیر
مخالفت پیشه هر جان بهمان

تهذیب بمعنی قرابت ۱۲ ...
... وقاحت بمعنی ...
[illegible]

برآورد او دین بهت تا تمام — طریقت دگر پیش ما رگ بنام
مگر در رسومات مهر و طریق — مخالف یکی هست و دیگر فریق
بنا راستی آنکه رهبر بوده — ز خیرات خواری بسا میر بوده
شده پارسیان در جهم راجها — گرفتند مطبخ بجد سکاچها
کسی را که دید از اطاعت برون — ز طعامی بلا ابل شوده نگون
شده شرط ایمان فسانه بپاس — نه بر دین قایم زمانه بپاس
چو منسوخ شد راه و رسم آن کسان — ده مغفرت داستانش چنان
درین فکر شد چون کسل خاطرم — چنان گفت از من مثل خاطرم
بجا اینکه سگ پاسبان شد چراغ — شبی از وهمن بگیمان شد چراغ

سخن دوم در بیان مهدوحی بوده مت و ذکر چهتریان اگن کل

سخن دو سه از قصص باستان — مهدوحی بوده مت آنچنان
سرگ نام رکهه بود آتش پرست — بجز و فرض کرده ز آتش سرشت
بهندی زبانست مشهور عام — آگن هوتری خاندانش تمام
همین پیشوا دین همه اهل هند — همین مرشدی شاه زرتشت زند
سبهی پیروان دین او باشدم — نهاده مهر سوز جودت قدم
بدوران بهو طرفدار هند — رسیده گروهی با امصار هند
بریاضت سرکوه ابوشست — ز خصمانه دین عهد پیشین شکست
بدیری جمع کرد خیل مهوش — درو دختری چار رنگین عروس
همه آفت چشم تا دیده شوی — دل آشوب پرفتنه و ماهروی
یکی چو هنر گندید یا اینک قال — فروزان درو آتش دیر سال

خبر داد باشنده پرسد چنین
سر کوه ابو جماعت زیاد
در آنجا یکی حوض آتشکده
پرستش کند گر کسی یک روز
ز ترغیب او شاه پرسید تا
چو دید شده آمد از پایه تخت
در وسط آن نازنین چار وقت
چو پرسد نظر کرد بر روی شان
سخن گفت زان شرم دانای چیر
درین حوض چون بارش نور کند
با چرا که دیدم دل آرد نگار
بخواهش بتان خوبرو سیپیر
پری پیکران در عرد سی نمود
ازان ماهرویان گلنار چهر
یکی پور چوپان دویم پیدار
چهارم بگویند پیدار نام

مخالفت شود شاه زیری زیبن
ببازید بسته ریاضت گشاد
زبحر آتش آن حوض سر بنده
شود مثل خورشید عالم فروز
رسیده سر کوه با شوق تاب
نموده آتشکده تیز سخت
فشان بر سر هم حلوائی بخت
شده بسته دام گیسوی شان
شود شاه را هم من دلپذیر
بفرمان خود ملک واقر کند
کند عیش زین دختران هر چهار
برآمد شده حوض از سیم و زر
روان دین شاه آرزوی نمود
شده چار فرزند چون نه سپهر
سو یکی سوم آمده در تمام
برین چیزی شد آن نکل تمام

در صفت بت پرستی و ذکر خیره سرستاقان گویند

بیا ای قلم تیز رفتار خشش
نویس آن حدیث صفا کیش را
بکین دایره دیر را سنگ بست

زحدود بنه کام فتح بدخشش
کند شاد دل دور اندیش را
هده راه در کسی گریبان بدست

پرستیدنش جمادی نکوتر بود
پرستش شده نیک ازین سنگ سخت
نه ز فتنه چون زر شود سبز رنگ
ز رخساره چه باشد جوهری پناه
سلوک خدا از بت سنگ است
بنا به درون دیر چه سنگ هیچ
ببین ای منافی کرامت زمین
تو بر خاک تهمت رذالت نهد
بالاخر شده سرنگون پیش سنگ
بما سے چرا ز ضیع بر جسم خاک
ز تاثیر خاکست هر دم خطیر
چه کوشش بذات چون کنی
چرا خصلت دیو اختیار کرد
ندید باطنے با پے ول زر
به غرض افتاد بر پای سنگ
ز تاثیر یاسے که باید سبیل
نه کار است این آدمی نکته سنج
تو این ز خیره سری کرد لی
چو هم شکل انسان صورت گرفت
بکن آدمیت بذات آدمی
دل خلق را در محبت بگیر

که این ز تاثیر آن زر بود
که حرص و پست همچو آهن گرفت
بود نرم کی چون شود دو رنگ
سبکبار گردد ز باری گناه
که جوهر نقره پر از رنگ است
که غیر رنگ چه و دگر رنگ هیچ
که دارد چه قدرت ز جان آفرین
لبے باد بر خود خجالت نهد
نه بے او بکے کار از نسبت رنگ
ز فیضش شود مثل اکسیر پاک
چرا خاک را دید در دل حقیر
نفس را بجود خیره سر چون کنی
بایزد تهمت هر دو کار شد
کنند تهم سنگ را بے وقر
ز نفسانیت لیک شد تیره رنگ
همان یاسے را باز گوید نیل
مگر سنگ که بر نقمه بالنگ برنج
نه با رهروان رهبری کرد لی
ز نفس خود چون کنم ورنگ
که از آدمیت بمات آدمی
نگردن سوی راه الفت بگیر

پرستنده صورت سنگ خاک | نه بیند به نقشی بجز رنگ خاک
تو گر نیست پرستنت روشن ضمیر | دو سه ترک کن تنگ آرام گیر
سر از خاک هستی در آمد غبار | ز نادیده شد دیدنی آشکار
زه کاست هر نقش با پیرهن | اساسی پذیرفت از خاک تن
طلسمی که بینی ز بالا و پست | بجنبش همین خاک ترکیب بست
بخاری که روشن ز خاک آشکار | گرفتند اجرام فلکی قرار
ز گرمی زمین آتش آمد بتاب | از و در وسط جا گرفت آفتاب
بجنبش چو افسرده گردید خاک | شده باد پیدا از و سرد ناک
ز آلودگی گرمی و خشک [illegible] | مزاجش نمودار شد گرم و سرد
بشیح رطوبت ز گرمی بخار | شده ابر و آب روان آشکار
لطافت گزین سر زده بی قرار | از و نسبت گردون گردان طراز
چه این جمله گشتند تابش پذیر | بهم شد بجای خود آرام گیر
قران هر یکی باهم آمیز گشت | پدید از رستنی چه کوه و دشت
خدا آفریننده هر شی یکیست | بقدرت بهر شی توانا بسیست
خدا را ببین ای جفاکیش چند | بکن از خرد کار با خویش چند
که راز جهالت بدانش درست | که تاثیر خوبست ترا کرد و سست

در بیان اوتارها که از کتاب سلف قبل تصنیف با سلطان زمانه حال مشهور عوام بود

ز یابیم گرچه از کتاب نسفت | تهی با خرد سایه چون کسفت
کشادیم دیگر را از مسرفت تمام | مخالف کند گرچه حرفت تمام

[illegible marginal note]

کرامت این شیوهٔ عاقلی / ز حال بزرگان شود غافلی

جهالت چنان کرد غافل ز راز / سپهر وند با رایگان خوار ساز

امرناتهٔ زاهد گرامی صفات / که بگذشت در کاتیهان نیک ذات

نوشت آنچه او دیده شد اندران / شهادت سخن بود رایشت گران

ز علمای پیشین دانای راز / که بد بالیک عابدی بی‌نیاز

سرشتش بد از تخمهٔ ذات بهیل / ز او راد شد نام حق بر سبیل

چنان رفت از خویش در یاد رام / که شد فانی از جای خویش تمام

خبر است روشن از آن پاک ذات / بأذکار اوتار ایزد صفات

که هر گاه گردش سفید و سیاه (روز و شب) / کند راستی کم ازین کارگاه

بدیوار دین رخنه آید پدید / نحوست اثر خویش سازد شدید

ظهور نقش کان خدا این است / ز ترتیب قوی روشن آئین است

بادراک ستقول یاری دهد / بنا دین را استواری دهد

معلم بالهام ماند همیشه / خبر راز مخفی رساند همیش

اند و یقین ملک گرد تمام / ز تیم سوی باطن آرد تمام

بیلت رهم ملتّات از تحاج / گریزند از بیت ازدواج

معلم شود شیشه بازی کسی / بفعلش شود خلق راضی بسی

خورد مال گیتی ز فسق و فجور / بتعظیم او خلق خیزد ز دور

دهد خدره را چون رسن پیچ تاب / [illegible] جهان فقرا و مستجاب

جز از او نباشد گرفتار زن / شمارش ز بلغائی کامل زنت

نماید کسی صد زنان را مرید / شود روز به پایگاهش مزید

نجوان لعنت کشتن بدرد / ز تهمت ز زالت از و نگذرد

[illegible]

پسندید مطلع شود ان صلف
بہمن اسم پاک امرزگار
رسومات بدخصلت بہمیان
بعہد زتلقین اشرا ریان
یکی جای تسبیح گیر و ڈہل
یکی پرہوا ہنگ گیسو رباب
نہ دیدہ خیانۃ زبان ادب
دل نیک کاران بود سہمگین
ندارد کسی میل سوی صواب
زبیداوشان ناحق پسند
لفریاد خیز و صدای زبان
دران وقت اوتار ساز ظہور
بتیغ سیاست دہد داد دین
رہاند جہان را زبندی عذاب
چو سنلپاشر از ظلم و مساز شد
شدہ شکل ماہی درون حجم آب
بپئے کیشو در صورت سنگ بست
چو وزوید ہم ناچہ سر بیدرا
ترباراہ ہشت درانجا رسید
بوقتیکہ ہرناکس از راہ کد
بصورت اسندار ستون شد شہود

جلابل خورشس رانماید تلف
بقومی فضیلت ورا ید شمار
بایمان قلقلت رسا ز زبان
صدا پاکے کولی رہس و اربان
یکی شوخ نغمہ سراید جہل
وہن از خرافات ساز و خراب
زحرص نفس خیرہ سر در طلب
زغلیاب فتنہ گران بیقین
ستمگار شادان ستمکش خراب
شود خلق اشفتہ و ... مند
کہ ہیبت فتد در دل آسمان
کند داد او سرکشی ہائی دور
زبرگشتگان پاک سازد زمین
بگرداند از فسق سوی صواب
درست قہر بر دو کے او بار شد
برآورد مغز سرش را شتاب
بہ تبلیغ ان دیو خونخوار گشت
گرفتہ درون طبق ارض جا
برآورد بعید وتنش را درید
بنش کرد از سمت پہلا دہد
دل وسینہ اش وقت آخر نمود

پسپید راون و کنس نوبت شعار | شده رام و اوتار کشن آشکار
دو شیطان کلجگ بحال زبون | شوند از غضب لوده در خاک و خون
جهت دفع اشرار آخر زمان | تولد کلنکی شود بیگمان
بجز این دگر آنچه محمول اند | همه بست و چار اسم منقول اند
چو اجدادیان مجتهد وقت خویش | بریاضت کسی یافته غیر بیش
فسون ساز ظالم نکوهیده کار | نه هرگز به اوتار گشته شمار
ترا با من با اوتار بودے حسیب | چرا نسبت کردی به با من عجیب
روا گر شدے چو چون پرسرام | گرفتی چرا کار گیتی قیام
زمانه پرسرام و رام یک شده | دو اوتار چون نزد سالک شده
خدا را نشد دوال بازے مکن | به اوتار تنها کار سازے مکن
نه پر تو برے گر گمان اندرشن | نبینی چرا دیگران اندرشن
ببین قید هم دیگری غیر رام | نه آید نظر در خلایق تمام
گذشت ان زمانه حماقت پذیر | که دهقان جاهل نخواند دبیر
ز داروی اغفال کایست قوم | چو کرده به تقویم دل خویش موم
مخالف شده روز افزون قوی | شده پے خویش [illegible]
بدان فتی از حقیقت کلام | که چت چیت بد ذات اوتار رام
بهان نور چت عالم خفی | بشو هست ظاهر مکن دل صفی
برادر تو لیے است مخاطب منم | مگر چونکه قاطع مناهج نه ام
تراگر خدا پیش اهنگ کرد | چرا با خداوند سر جنگ کرد
مبارک ترا فاورے نام دست | منم شاد بر لطف و احسان اوست
ترا هرکس کتبا در آورن پسند | مرا یاد نرسنگه نه رام ارجمند

قاطع مناهج بمعنی قطع کننده طریق

تو گفتی که شد راون جهنم گرفت ‖ مرا روز یعنی بهشت جنت شگفت

در بیان دعائی بدسنگاد و اختلاف قول پوراتات

چنان او شنیدم فشرده ورم ‖ که بدیجی بجی نام دربان ارم

بروزی همه چار سنگادو نام ‖ بدروازه جنت رسیده خرام

چو بیگاه رفتند ان از برون ‖ منع کرد دربان رفتن درون

بهاوفت سنگاد و دربارگاه ‖ نموده سوئی هر دو کس بدنگاه

سخن گفت ان هر دو بیچاره را ‖ چنانکه بیابند سه باره را

براین بد دعا زاهدان بیقرار ‖ شده دیو هر ناکس هرنا چهزار

نمایش گرفت از بطن دیت عیروان ‖ شده پور کشپ جهان دو شموش

پس آن راون و کمکرن هر دو گشت ‖ زبیدا و درق زمین در لوشت

جنم سیوی بود هر دو فگار ‖ جلندهر و سالک نکوهیده کار

بر تازه گوید سخنگو دگر ‖ ز دید باس بود آن دعا بر خبر

شده این سخن دوبی ازیکی ‖ کجا عهد دربا کجا جی بجی

رقم کرد ثالث بدنیسان کلام ‖ که در جنگ دختر شهی سیل نام

نمودند تار دهوش از دواج ‖ طلب کرد جبته نکو بستن رواج

بتن حسب خواهش تن خویش داد ‖ رخ لوزشه لیک چون پیش داد

چو این شکل نارو نمایش گرفت ‖ جهان جیب خنده نمایش گرفت

بران داد نارد سراپا ازغضب ‖ شده راون و کمکرن زین سبب

سخن این چنان صاف بیباک شد ‖ سنک ازدعائی زبون پاک شد

چهارم بگوید که پرتاپ بهان ‖ شده شاه والا گهر در جهان

چو حیا زشه یا متان رایه طعام ‖ خورانید مقی لحم صوت یا م

دعا داد بدان جماعت چنین | بود شاه را اثم ولوی العین
ز تاثیر او جمله فرق انجمن | همان شاه شد راون و کمکرن
و زین قول از دعای بد هر یکی | بهر یک اندر زبان ارم جی بگی
تعجب دگر زین روایت مزید | سزا جرم دیگر بشنو چون رسید
بنزد یکی نادان سخن هرزه لای | پدیدار شود چون کلاسے خدای
ندانند لاقیش انسان حسود | ز وسواس ره بدعا خود کشود
تبر عاقبت خلق گوید مدام | ز خود بیخبر از حقایق تمام
جنا بهیه دارد بدل این گمان | که مانند هر کلپ بر یک زمان
بهر بن عرت کلکم نشد جایگیر | که هر کلپ یکسان شود در نظیر
دگرگون فسانه اگر دوست | بهر کلپ او تار هم دگر ست
روایت ساخت از تبارزین | یکی آمده در کتابت کهن
همه جا بنای سخن این مقال | که هر تا جمه هر تا کس بدگال
دی قول خود از اثران دعا | بسوزی بگرداد سیهم صدا
که یا رب مرا مانند اربان بدل | نگشتیم از جنگ شاوان بدل
نمود خدا این مرادش قبول | انقلاب رابجه گر در روش ملول
یکی را دل و دو بپا کمکرن | سیوم بال سرکش توانا زمن
چهارم پسر ام شوریده بخت | که شد چیتری از و پریشان سخت
نمودام خود قتل بیدادگر | که کارست این اهرمن بدگهر
کنیدی قوس شکنی چو گشته بطلع | ز تورش امان داد او را شفیع
سخن جهات قابل سند هر فرق | بهواخش برو پاک سازد طریق

سخن اثم ستمکار

در دل گذرند ۱۲

حصہ اول رامائن رام چرتر منشی گوپی ناتھ

سہائی کرت

آغاز داستان

پیشینیان رازدان هر سخن | چنان آمد از گنج گوهر سخن
سر تخت جنت سرای اوده | شهی بود فرمان روای اوده
سر آمد همه پادشاهان عجم | سر و تبد او بود و هم تاج جم
شهنشاه جسرت جهان داگر | ز حاتم فزون در دهش یادگر
جهان سر به تسلیم پیشش مدام | سوا خواه او پیشدادان تمام
ولی نعمت عالم خداوند تاج | گرفتی ز خاقان و قیصر خراج
بافلاک بدفر دیهیم او | عدو زهره گاو از بیم او
جلالش چو آتش ز گرمی عتاب | زدی سوز در تیغ جور و عذاب
چو تابد کس از حکم او گاه سر | کنند صوتش نوش خون جگر
بهتم اوری تند مانند شیر | بخصم افگنی چون پلنگی دلیر
بدشمن گه جنگ والی مصاف | زدی لشکرش دایره کوه قاف
رعیت ز عدلش همه شاد بود | زمین ملک سبز و آباد بود
خردمند روشندلان راهیش | بنزدیک او بود توقیر بیش
ز دانشوران هر زمان باز داشت | همه عقده کار خود باز داشت
بهر علم و دانش ز تعلیم چست | زدی رای فرخنده روشن درست
سیاست همه وقت پیش نظر | گشاده رهی پیشه هر پیشه ور
چنان عدل او داد رونق شگفت | که هر پیشه ور پیشه خود گرفت
ز دفتر سر و کار صاحب قلم | سپه پیشه در رزم هم با علم
برهمن بکنج عبادت تمام | رهی حق پرستی گرفتی مدام
منجم هر سال در کار خویش | خبر دار گردش کواکب همیش

پیشینیان اسم از علماء زمانه سابق ۱۲ ... سر آمد ۱۲ ... از ملک ... ۱۲ ... سرو ... دایران ... ۱۲ ... پیشدادان اولاد ... دیهیم بالفتح ... ۱۲ ... زهره گاو ... دایره ... کوه قاف ... سیاست ... ۱۲

کشاورز سود از زراعت ببرد | تجارت گران نفع با مال خورد
گروهی هنرپروران صاف کیش | گراینده با پیشهٔ اصلی خویش
کسی را که از کینه دیده بکس | نموده ز تغیر تنبیه بس
یکی نور علوی بد اندر جهان | نبود از دلش هیچ رازی نهان
کله دار عالم چو خورشید و ماه | فلک مرتبت هم فلک بارگاه
هر آنچه از زمین بود تا آسمان | بماندی بفرمان او هر زمان
بجز ترس پاکان ایزد شناس | ز سستی نمی‌برد در دل هراس
بدل داشتی معجزه ایزدی | که بد سازگارش وجه بخردی
تعصب بپرورش نبودی بجای | که هست این عقوبت خصومت گرای
خیالش ز انصاف آلوده بود | ز مهرش جهان جمله آسوده بود
کند چون شه دادرا نامش زبان | که بد بر جهان چون پدر مهربان
همه کار رایش تمام آوری | جهانگیر چون شمشیر خاوری
جهان را ز بخشش منور شود | بزرکیسه تنها پر نمودها
نبودا بهم سپاه ز فرمان دهی | نکو بود محتاج وارث شهی

گوشه نشین شدن راجه جسرت بعبادت ایزدی برای اولاد

بامید فرزند وارث سریر | دل شاه مغموم ماندی کثیر
درین رنج آشفته و جان حزین | بیادی خدا گشت عزلت گزین
تنی خویش را در عبادت سپرد | بدستور خود کار شاهی سپرد
برینگونه مدت نموده بسر | دلش شد از نور حق جلوه گر
دران حال سلطان ز بس اعتقاد | زبان خویش بر کام مجدی گشاد

که ای کارسازم تویی کارساز — نشد از تو محروم کس با نیاز
ز رحمت نگه بر سر کار کن — نهال مرادم ثمردار کن
چنان گشت الهام کای شهریار — شدی بر تمنای خود کامگار
پی فتح سید بگو هر آن — بہشتی دهم داد حق بیکران
ز تدبیر مرشد شود کار تو — که نورم بجلوت شده یار تو
(بالفتح ظاهر کردن)
شنید این ندا چون شهی تاجو — بنزد یکی مرشد شد کامجو
که ای نور حق روشن از روی تو — شفای زمان هست در بوی تو
تویی هادی راه درسی جهان — خبردار از راز حکمت نهان
بزرگاتم از کامگاری فزون — ز تو یافته دست یاری فزون
(بمعنی مدد)
برار از طریقت رهی دلپسند — که تا تا قیامت شوم بهره مند
کلید دری هر گزندم تویی — دوای دل دردمندم تویی

فال زدن بشفقت حق مرشد شهریار و هدایت کردن جک اسد سید بواسطه سفر [illegible]

بگفتار شاهنشهی تا مدام — نشستی نکو مرشدی شهریار
بجا ماندم ز طالع فلک جست راز — پژوهی کواکب نظر کرد باز
بتاثیر اختر شهی با شکوه — چنان گفت مرشد حقایق پژوه
همه خاندان شاه عالیجناب — که تابش بپذیرفت از آفتاب
ترا هم سعادت شده همقرین — بکام تو گشته ز عرش برین
یکی جک اسد سید [illegible] — شود زو نواز دولت او ولا شاد
مگر آنکه شکلی ز کهنه عارت کبیر — درین کار سنجیده وی بی نظیر
محالست کو خاطر آرد برین — که مرتت گزین شد بکار چنین

[illegible]

اگر شاه از حسن تدبیر و رای — زحی دهد جنبش او را زجای
بیا شد عجب رو بکار آورد — که نخل مرادی تو باز آورد

جلوس فرمودن راجه جیت بر سریر فرماندهی آغاز و کارروائی جنگ از رای سومنت وزیر

چو دیده بر نیکوئی شاهی جهان — فلک و قال و وارث پناهی جهان
نشسته بشادی سر تخت خویش — طلب کرد سومنت دستور پیش
بدو گفت کای محرم راز من — هواخواه من کار پرداز من
پی نسل جز جنگ ناید درست — دگر هیچ تدبیر و طور او چیست
ازین رو بمن گشت دشوار خواب — فراهم بکن آنچه باید شتاب
بفرمان شاهنشهی ارجمند — وزیر جهاندیده شد کاربند
رها کرد توسن بگردی جهان — سه فوج گردان کار آگهان
سه هر دو گوشش دگر تیغ و سیم — به بندی چو دریا بهری نسیم
جیان کرده سیم یک تو بخش — نگارش زلوح مرصع درخشش
بر آن لوح سیمین چو تابنده ماه — رقم بود مضمون فرمان شاه
که شدست این نقره تیز گام — بدرگاه عالی شهی یکتا م
کسی را که باشد تمنای جنگ — کند میر یابند که سر خنگ
کسی را سری صلح در سر شود — بیا تیغ در جنگ حاضر شود
طلب کرد زان پس یقین سه حال — که سازد دل زاهدان پایمال
رخش مثل خورشید تابان ز نور — بسنگین ادای نگاری چو حور
فرشته شدی گر از وهم نگاه — کشودی برو سر خود از او جبگاه
تنش از تراکت چنان نرم بود — سمن را برو لرزه از شرم بود

زیور و شیرنگی چست افزون تر — به دلبر دگی چرب و دستی هوش تر
سیه چشم گیسوی مشکین چو شام — زبان خلق گفتی گنگا بنام
وزیر کسی فرو شد این ماه را — عطا کرد هر چیز دلخواه را بها
زر نجشا بیشی سیم و زر بیشمار — زر او داد از دست حاجت روزگار
پس آن با سخنهای رازی نهفت — از آن ابر و ماهیر اشناه گفت
که شش بهیر او لاد زا کیمیری بسیار — بیا کم کنند جنبش جنگ اسو بسیار
بفارست سنگهی رکه عار فکهی — سزاوار این کار را فضل بسی
با در رو تیش نکته رنگین بیار — شد آر و زانکار سخنی بکار
چو این مدعا رو برار و براه — شود یا بگاهی تو نزدیک شاه

رفتن گنگا نام طوایف ببنارس سنگهی رکهه زاهد و آمدن او نزد راجه چیرت القرب از ن مطور

زن کار دان چون سخن گوش کرد — به تعمیل فرمان قدمی گوش کرد
روان شد از آنجا چو رنگین عروس — رسیده بجایش شده پایبوس
چو دید که مردی فرشته صفات — ندارد ز گیتی رنج خواهشات
ز دنیا جبانست آزاد پای — که در کنج غاری پسندید جای
بتی ماه پیکر ز افسون خویش — بسی تو بتو بازی آورد پیش
همه روز پیش آن خدا را چو چست — بیاندی چو نخل دلاویز رست
بتی که نیرنگ پیش نمود — یکی هیچ نه یاری بکوشش نمود
بسر کرد نیرنگ مدت دراز — ورسی از ز ویش نگر دید باز
بیکی تا تا و نغمه بتی گلعذار — نه آمد به پیش چیا ندیده کار
چو دید الغرض چهره در خویشتن — که تدبیر داده بکام نه تن

[illegible]

برآورد رائی دگر ارجمند — که روز دو سه رنج کشد و نژند
بعید گهش بود چندین شجر — لب غار با هم گهر بستر
گهی اشتها پرسشش تیم خام — قضا او بدیر بیاضت بخورد روی هم
شبانگاه آن شوخ در تیرگی — نمود اختیار از پنهان خیرگی
ز معمول بر شاخ دین هر شجر — کند مالش اخفا ز حلوای تر
همی گوشت تا چند آن دلفریب — بسر کرد اوقات خود در شکیب
چو زاهد خورش خود بمعمول خورد — بر آن ذوالقضا نفس حیرت ببرد
که در عمر خود طعمه شکرین — نخوردم شیئی با حلاوت چنین
برافزود خواهش به لذت شگفت — زهی کیف شجر ذوالقضا برگرفت
بر آن شد که هر روز دو چار بار — تناول کند آن خورش خوشگوار
زن زیرک آن کرد تنها که کرد — بیابد از دل و جان بر دیا بپرد
که در چند با جوش تاب و توان — شده جابجا از تازگی نوجوان
توانائی بوزینه دلفریب — بیافزود شهوت ربود از شکیب
نمود از شعف بیقراری دلش — نمانده بجا استواری دلش
شعاعی رخ آن شجر گلعذار — زده در دلش آتش دلفگار
چنان خنجری ابرویش کرد ریش — که صیاد نخجیر شد صید خویش
تماشیر بوزینه مشکبو — سوی آن پریچهره آورد رو
کشیده ببر آن دلارام را — فدا ساخته جان ناکام را
برنگین وضع چون تهی نفر دید — نیارست تا بر لبش شکر و دید
پسندید از گوی با زست بدست — ز ترحم و بد تا سختی شکست
پی سر حور تا راجگی کان گنج — بسا خورد حور با جان شکنج

وگفتار افسونگر بیبا فزون
بظاهر شد از سرو چهرت زبون

نگردید ریشش گرچون انگشت
زدلها چو چه بردی لبانا خوشت

بمدعای او همگساری نمود
برین عهد پیمان سازگاری نمود

جهاندار جسرت شوی دادگر
ز پیری چو خود بهر چراغی سحر

به تقویم خود فال اولاد دید
شده جنگ اسپید نیکو پدید

انگشت نابدی کو جهاندیده است
ترا بهر انیکار سنجیده است

جهانی به یکسایه جنگ انگنی
شب تیره خسرو شود روشنی

ترا داد ایزد کلید بدست
ازین شاد خاطر شوی دین پرست

برارسد اگر این مرادم نشست
شود مدعا خاطرت هم درست

چو زاهد برین دید اصرار او
فریبیده گردید گفتار او

چه خوش است مشهور این داستان
که به کید زن کم خرد راستان

با سپید وعده تیهی دلربا
بپیچید جنگ از غار شد تیز پا

پرستندگان بارگاهی بلند
چو بشنید این مژده ارجمند

یکی پیش تیز از عجایب تمام
خبر داد با شاه عالیمقام

ز راحت بیاورد مش پیاده پا
با شتاب چندین شده پیشوا

چو نزدیک شد ماه مرد پیر
بصد رفق والد بیک شد دستگیر

شهنشاه هم با فراوان سجود
سوی بارگه خویش آورد زود

جلوس فیروز دولت مهاراجه جسرت در شهر لو آباد بر سریر فرمانروائی و فراهمی مهمانان از امصار و دیار

چو قیتیکه دستور روشن خیال
رها کرد بود اسپ با یک فال

بنا کرد شهر و رباطی جدید
بمهمان نوازی ز خواهش مزید

خدمت مشتاقانه پیشش [illegible] ۱۲ سال
عبادت با کسر چالاکی ۱۲ سال
کردن کار ۱۲ سال
رفیق با کسر [illegible]
و الد یکی با [illegible]
دار او و مستان
مسافر [illegible]

بمدت که اسپی سکندر چو باد / بپیمود ره چار سو بر مراد

ز در پرسے جہاندیده یاران چست / همه شهر آباد کرد از نخست

مکانهای رنگین ز دیوار و در / به نقش زر و سیم تا بنده تر

دران شهر شاهنشهی تا مدار / نشسته سر تخت با صد وقار

براد و دهش دست کرده فراز / در گنج بر عالمی بر گشاد

بیک سال شد دور اسپش تمام / همه جا زده گردش آن تیز گام

بجائی که بگرفت راسے گذار / شناخته شده حکمران آن دیار

همه شاه و حاکم خراسنجے دیار / پس اسپ مهمان شده شهریار

ز کوه و بیابان جماعت زیاد / رسیده بدرگاه کیهان مراد

همه خیمه‌هاتان بحر سے و بر / بهشت طربناک زین خوشتر

بجز بچه پیشه طفلان جیل / نمانده کس از جا فرسے تا اثیل

چو دستور سومنت کرده نظر / رسیدند مهمانیان از گذر

بدستور فرموده از اهتمام / سپرده بهر یک مقامی قیام

بیاساز دعوت فزون از شمار / فراهم نزدیک هر تا مدار

بپخته شیر ماهیان روان جوی شیر / آراسته خور داشته هر جا کشید

چو دید اینچنین لطف شاهی زبان / هواخواه او شد زمین آسمان

جگ کنانیدن سنگهی رکهبه مهاراجه جسرت شاه و نمایان شدن شخصی از آتش هوم با شیر برنج و عطا کردن راجه دستور را

پس مشغله زاهد از اخلاق — نموده پئے اشو بیدا اشتیاق
تبارک شهنشاه در بهم زرد — نهاده هر شمع ز لعل و گهر
بهفت هیکلی زیور اندود کرد — هیولائے اول زادم شمرد
نشانید بر جائے جگ استوار — سر تخت زرین بصد افتخار
درون و برون عار هوم از نشید — کشیدند بیدے بآئین بید
سپرد آهوتی هوم زاهد تبار — گرفته شوارق بهر سو قرار
ز آئین بید آنچه بایست هنگ — پیشش نمود اسپ را بید رنگ
فگنده بآتش همان اسپ را — شده شکل خورشید جلوه گرا
همه تن ز آتش گرفته ظهور — نوکوئے که بد شعله نور طهور
ز شیر از بخته گرفته بدست — عطا کرد با شاه ایند پرست
لشه از فرخی با فراوان سرور — گرفت از دست آن گرانمایه نور
برون آمد از جگ مقبول شاد — درون قصر شاهنشهی پا نهاد
سه زن بود مرغوب از دیگران — که بد آن شه عیش پرور گران
طلب کرد هر سه دلارام را — گرانمایه روشن کند نام را
زن کوشلیا ککئی از حریم — رسیده گرفت از زرا نیم نیم
سمترا از پس آمده شاد دل — تهی دست شد دید شد مضمحل
شده شاه را اضطرابے کمال — که سازد چه درمان صنم را اتصال
بعجلت از آن هر دو گلرو همین — گرفت حصه نیم نیم آن که بهین
سپرد و بیارے بخت — چو از کل نصفی بحق خویش دید
تناول نموده شده کامیاب — سر بود کی تیسا اول درو ناصواب
شهنشاه بعد از حصص از شیر — شده فارغ از کار جگ جسد بر

تقویم تولید رام



ولادت رام و لچهمن و بهرت و سترگهن هر چهار فرزند راجه جسرت

همه ماهرو با طرب بیکران — ز بهوالی شاه شد کامران

چو نه ماه را روز پایان شده — سعادت به کوشک نمایان شده

ز کوشلیا رام شد جلوه گر — چو خورشید تابان ز جیب سحر

بوقتیکه آتش نموده شهود — شماری نهم آخری حوت بود

همایون دوشنبه جهان را نوشت — ز دوری اسد نیم ساعت گذشت

برآمد رخ آفتاب از حمل — زحل در ترازو نموده عمل

جدی داد مریخ را برتری — برامی پذیرفت جا مشتری

قمر از حمل در وطن تاخته — درون ثور با زهره جا ساخته

دبیری فلک شاد و با دل فراز — بهینی شمس بسته طراز

بسرطان طرح رخت افگند راس — عدو را ذنب ساخته بیهراس

ازین فرخی چون نمودار شد — زمین و زمان را طرفدار شد

بوقتی ولادتش آفتاد تام — پس از قتل راون شده نام رام

تولد بهرت گشت از کیکئی — ضمانذار آمور شاهنشهی

ز لطف سومترا بی رشک حور — توامان دو فرزند کرده ظهور

حو از کوشلیا کیکئی گلعذار — گرفت حصه نیم نیم آن نگار

همان اوج بخشش هویدا شده — توامان دو فرزند پیدا شده

دلیر و توانا قوی صف شکن — یکی لچهمن و دومی سترگهن

شده پیهن از حصهٔ کونسلا ما ما | ز حصه دویم ستروگهن مه لقا
همین بود بیرتان خدیو پیهن | که با رام ماند چون سایه تن
وجود ست سایه ز قالب حضور | چگونه ز قالب شود سایه دور
بوقتی سوی هست کرده هم | گرفت ارض در مهد تا زو نعم
نهاده قدم چون بنستا لگی | ز آزادنشی بجو شنها لگی
بروزی همه چار سر در روان | ببازی در ایوان بودی دوان

آمدن کاگ رکهه از مقام کلپ برچهه جهت دیدار رام و کیفیت پیدایش رکهه مسطور

رسید از کلپ برچهه یک پور چند | که نامش بگویند کاگی بهسند
اتالیق و مرشد پرند و چرند | مطیعش همه خیل وحشی درند
در اینجا ز تشبیه آن پر صفات | دهم مژدگان خرد را حیات
که در دور پیشین خجسته نگار | با وصین نگر کاتیهان تاجدار
پس آن خاندان بکرشی گرائی | بران نامور تخت بگرفت جای
دران شهر کایته یکی دین پرست | شب و روز در یاد شیو بود مست
مریدی برهمن وسیا روشن صفات | ز خطرات عالم فنا پاک ذات
بهندی زبان نام او برجه وت | نسب نامور مادرش از ادت
وصی سنسکاری برهمن وسیا پیر | چو دید اعتقاد و شکوهی در ضمیر
ز ترکیب تنج کرم تحرمش فزود | چنین دوهی ذات او را ستود
پس چند در صحبت ذات رام | برهمن وسیا گفتش برهمن تمام

شده لوس از افتخارش زبون | بماندی شب و روز آشفته گون
قضا را همان بر همه وقت از نیاز | ز لوس بگفتا کای سرفراز
بجز رام در خاطرم هر نفس | نیاید نظر ذات دیگر بکس
جوابش چنان داد آن مرد پیر | که از من بدل این سخن یاد گیر
نزیبد ترا دعوی این کلام | درین ره مشو خیره تیز گام
که ذات اتمای صفت نگنیست | اگرنا کار سرگن همه مفسدیست
لفظ هندی بمعنی [illegible] از | لفظ هندی [illegible] لفظ هندی بمعنی [illegible]
قوی بود پرستنده را اعتقاد | نبودی بجز رام ذکرش بیاد
جوابش سخن گفت آن دوربین | که ای مرد درویش غربت گزین
اگر اتمای صفت در جهان | بس گن چرا جا گرفته نهان
برآمد ز گفتار آن هردو گرد | زبون دل شده لوسی پیر مرد
سخن گفت گو بندهٔ نغز را | که ای زاغ خالی مکن مغز را
براین بد دعا لوسی چشم شور | مهن دیب بر بگیته کرد غور ها
به لوس سخن گفت از فیض زاغ | ببینیت کند و راین تیره داغ ها
ز کار آگهان عابدی پاک تن | بحیرت کس حرف بد از دهن ...
چنکی زبع بیکی زبان یافتی | ز نیکی چرا بر بدی یافتی
به درگاه شیو مادهٔ کبک هفت | سر کوه از چند صحبت گرفت
ازان هر یکی از بطن ماده ها | چو بادی صبا با دل آزاده
ز نطفه همان چند نامی کلاغ | برآید یکی بچه سیاه زاغ
ز امداد او دور گردد گناه | بر و پیش او با دل عذر خواه
نصیحت مهن دیب چون کرد گوش | برآن کوه لوس رسید و خموش
ز دیدار شد بچهٔ زاغ شاد | جبین التجایش به پایش نهاد

۱۲ بیابه [illegible] زینج بالفتح بمعنی [illegible] شگفت [illegible] یافتن [illegible] ۱۲

لجاجت بسا کرد تا چند سال / خورانده باو نعمت بی مثال

ز پنچال او شد درختی پدید / پرستش بهر حیل او برگزید ۱۱

از اندم ز تشخیص کار آگهان / پسندیده علمای دین در جهان

درختی که روئید ز پنچال زاغ / شود چون شجر کس بگوید کلاغ

شمارش کنند از نوع برهمن / پرستش نماید خلق در زمن

بسا جاهلان بانگ شد سید هند / دم از افترا بهر زر سید هند

که چیدا رسی مرشد آن پاک ذات / مریدش جهان بهر دقت باصفات

شنیدم ز جائے ز نیکان سخن / که مرشد شود با مرید ز برهمن

هدایت گرے ذات آن پاکباز / برهمن دیب چند زاهدی بی نیاز

پس چندے از فیض شیو ذو الجلال / شده در جهان عارف بیمثال

چنان ضبط انفاس ابیشکرد / که حبس الابد توب تن خویش کرد

ز اوتار نفس القدس در وجود / رسیده ز سکن پشئ دید زود

شده پرده بست اهل بیان / نگردید رازے حقیقت عیان

کماهی دانش واقف رازها / چو و الست بگرفت خمیازه ها

بر افتاد نظرش درون دهن / شود از خلقت شده بہیمن

چو خورشید پر نور گردید صاف / شود از دل و جان همانم طواف

خبر دادن کاگ رکهه صها دیب را و آمدن صهادیب
باگر جانیا بر دیدار رام و تسکین و آمدن در هر دو از
بهیکن برادر راون راه

بهادرت بالکرم
یعنی ... فرقت ...
پنچال یعنی زاغ که ...
کو بندره ... از ...
پنچال که ... از درخت
الا یعنی ... سلطان
یعنی زنده ما دید ...
نفس القدس مراد از
ذات پاک رام او تار
... پرده بست مراد
از پرده هستی وجود
... یعنی ذات دری
که از ... گوبند

زشادی بپرواز شد برهمال
مهادیب دگر جا بصد از رد

رسیده لب گنگ بر بهر دوار
دراقتاد چون بانگ فاجر بگوش

بپرسید حالش ز لطف و کرم
بپاسخ غم آلوده داد این صدا

برادر کلان من که لنکیس است
بگویم ز بیدادش حرفی کنون

بمرتاض و عابد شبان حکم داد
ازین عزم او را منع ساختم

شنیده نه هیچ از من آن بدسگال
چو بشنید این گفتگوی الم

بگفت ای ستمدیده جویای کام
کند یاوری بخت تو عنقریب

بکن پند من بهر سلوت بگوش
بگو شش لب گنگ این دم دمید

سپس بهر مطلوب با اهتمام
بنزدیک شهر آمده چون روان

عروسی وفاکوش و طوطی او
بهر اپیش برورلی شهریار

شهنشاه جسرت شنید این خبر
نمود از مهادیب اظهار حال

روان گشت از کوه مشتاق رو
نظر کرد یک مرد با حال زار

ببالین آن رفت کرده بهوش
که هستی کدام این چه سوز و الم

که هستم بهیکن پسر بسو را
ستمگار و مکار و بدکیس است

که روز سیه کار با دل زبون
که هر یک ده باج جای عباد

پی سود آن پوچ پرداختم
نموده مرا از غضب پیل مال

مهادیب براو نموده کرم
صبوری بکن شو طسوی مقام

شود نعمتی هر دو عالم نصیب
که در دور در رام رهایت بکوش

سیاهی دل دیو پر غم رسید
اقم دوران نموده خرام

نمود آبرخ صورت جوگیان
عیان قدرت خالق از روی او

چو خورشید خاور شده آشکار
که جوگی یا بتی

طلبگار افرایشی تاج و تخت / بعهد درے شاه افگند رخت
رسید از جگر بند بر جای او / سر عجز بنهاد بر پای او
بگفت از طفیل همچو تشکیل پاک / شده بخت بیدار من اوجناک
نگه جو تقی چون فتاده برام / نظر آمده جنبش اول تمام
کشیده در آغوش الفت نهفت / ببر در گرفتش بوسه داده بگفت
که تا شکن همان قوس راون شکن / بکن عرصهٔ دهر را چون چمن
بدیلوی لعین بود همدم چنین / بعالم مدام عیش مانند قرین
برین وعده جست از من چو وال / بنوبت همان قوس کردم نهال
ز پیمان من آن منافق گذشت / ز سرگشتگی خلق مشغول گشت
نسب نامداران صاحب حیا / نهان کرد ظالم بافسون ریا
شده پیشوا دین نخوت گران / پرستش روا گشت تن پروران
سزاوار شد داستان خیل کوت / فرو ماند اندر سخن اهل سوت
بده داد بیچارم بیچارگان / بکن پست سرانگان خوارگان
ز او چند سخن گفت این همنفس / روان شد بمنزلگهی خویش بس

تربیت کردن بششت جی پسر چهار سمع خلافت را و رفتن بهرت و سترگهن به ننهال خود

چو آن ذات پاک از صفات جلی / همین ماند در لعب با یکدیگر
شماری عمر آمده پنج سال / نمود یاد تیر افگنی خصم مال
طلب فرد ار جنت به تشکیل انس (راجه اندر) / بیاورد اسلح همه گونه جنس (یعنی تیار)

تشکیل یعنی شکل ۱۲ … کشتن راون ۱۲ … همان قوس ۱۲ … شکسته ۱۲ … ۱۲۵ … ۱۲

زپیران پارس بشنفت ارجمند … خبر وا درازی سپهری بلند
به تعلیم آن سالک سازگار … شده منتهی علم متزل چهار

شب و روز تا هیزده سن شباب … ز علم و هنر تربیت با صواب
به تهذیب با مانده زنیک اختری … چو ارکان باطن بجسم عنصری

دران وقت حال بهرت هوشمند … چنان گفت از شه سخن دلپسند
چه خوش بود بهرت از دل شادکام … بسر حد تا چند سازد مقام
ز تلقین علم و هنرها عجیب … هنر دیگران قدر بند دستان
کنم تربیت آنچه باید غریب
پذیرفت شه عرض دلخواه او … بهرت سترو گهن کرد همراه او

آمدن بسوامتر زاهد بحضور راجه جسرت بطلب رام
وبیان کردن حال دیو مارچ و حقیقت پیدایش عالم

بروزی بحضور شهی ذوالکرام … رسید عابدی بسوامتر نام
بگفت ای شهنشاه عالم پناه … توئی دادگر داوری دادخواه
نمودند عقارت بر من ستم … بناکس مرا ساخته منهدم
زدیوان یکی دیو مارچ نام … نماید ضرر در عبادت مدام
زن مادر آن لعین پر غضب … نگنداز غوائیت مرا در غضب
دعایم اگر سر برآرد بکار … فتد برنهالی عدو برق وار
مگر بد زبانی پئی عابدان … رساند به نیکی عبادت زیان
مرا فال ظفر است از راه بید … که اوتار داده بعالم نوید
پئی امتحان رام آمد روان … مرا بهر ورکن ز دیدار شان

چو بشنید حیرت ز عابد سخن
بناشد که آن نونهالی شهی
طلب کرد هر دو جگر بند را
که این ساده دل نوعمر خورد سال
نشد فارغ از تربیت کار زار
چو زاهد نموده نظر سوی رام
بگفت ای ظل ذاتِ خدا
طلسمی که عالم فزایش گرفت
اثر علویان در حواس آدمی
ز خاکی جسم آدمی خاک است
بوقتیکه ایزد جهان آفرین
نخستین ز فرمان واجب قدر
شده قدر مشترک ذاتِ وحید
نمایان یکی نور شد زان طراز
بدو حصه رو برآورد کار
یکی ریخ لبوی جگر ساخته
شهیرست چت گپت برها بنام
سخندان دگر بوم فرخ نژاد
سپس آفرین خویش تا یکزمان
کدام رسید از کجا در شهود
سیکست رفت هر جا به پست و بلند

تو هم شده درویش راه زن
کند عابد از من جدا زا بلی
جواب سخن داد پرسنده را
نه در رزم کس بر قبل زود دوال
زنا از موده بر آید چه کار
فراگشت از جان بر روی رام
جهانست پر از صفاتِ خدا
زا بائی علوی تمالیش گرفت
شده نقش صورت ز خاک زمی
بصورتِ حواس از نوع پاک
بناکرد محکم زمان و زمین
نهان گشت بر وضع ملکی صور
قضا دایره مرکز عالم کشید
بگویند ریخ نام آن گنج راز
از و گشت تدبیر عالم شمار
یکی با قلب ساز پرداخته
اکاس من هت وار مقام
سرافیل جبریل نامش نهاد
همان روح مطلق نمود این گمان
کدامست برو یا قم این وجود
ندید انتها کنندی چار نیاد

شده عاجز از راز عنوان گنج — ز بس سست پائی نشسته برنج

قرون صد نموده عبادت بجائے — ندا غیب از کشف شد رہنمائے

جمع قرن

کرا سے عقل عاشر ترا در وجود — بدو حصه نور دادم نمود

یکے در توانائے جہان باد چست — یکے بر رسالت وحی تندرست

بمعنے طاقت

چو وحش یکجا فراہم شده — جلالت خرد ور وی قایم شده

ہمان باعث پرورش ہر کدام — به میکائل نسبت گرفته تمام

اینکار شیو نام عزرال است — مشابه سرافیل تمثال است

صفت چہارم — مراد از عزرائیل

بدان شمار دو با حس مشترک را — که دارو بدل ہر نوع درک را

نام عورت برہما

ز پرورت شیحت را اتصال — شمارش نمایند وہم و خیال

نام عورت — بمعنے جگر

موکل خرد چھمن نیکنام — بگویند متفرقه در عوام

نام عورت

بدو نام این تیر موصوف است — شمار اسم بر طرز موقوف است

بمعنے طاقت

به قدسی نفس گر پذیرفت ساز — ز تفکره تام گشته فراز

سر کار از وہم دارد اگر — نہہ نام متخیله ہر بشر

او مان ہمنفس ذات شیو پر سرور — تمیز حافظه پاک صاف از فجور

نام عورت شیو

ز تانیث تندگیر در ہر کدام — ہمان نور واحد بتوصیف عام

چو آن نور علوی زنکاری جہان — سبک شد بفضل خداوند جان

ز حصه دویم نور فرخنده تاب — به ندن و بہی شده مستجاب

بدان از ملایک یکے نور اش — بگویند نارد گرامی منش

کسی از ملایک نظیرش نبود — تمیزون ترا ز وکس عزیزش بود

از و یافته تربیت ہر یگان — یکه وتبیان فخر او تیلیران

باو گشته فرمان پرورش چنین — بیاموز انسان را علم زین

بمعنی نور فرشته و کوکب
بمعنی جمع نمودن
بمعنی اکبر
اسم درفرستگان

خلاف عقل کارے نباشد کدام / رضامندی و چهره ماند مدام

نگردد به تنسیق عالم فتور / بماند جهالت همه وقت دور

چو پیرش بفرمان کشاده زبان / سعی کرد نارد به تعلیم شان

چنان گشت در تربیت عرق ریز / ز نارد پدر کرد هر یک گریز

برین ماهیت وچهره بیزار شد / ز برهما هر دو خواه آزار شد

تو قتیکه برهما حکایت شنید / سوئے نارد از حالت سنج دید

ز دعائی زبون بهر او لب کشاد / که جائے مقامت نگردد چو باد

شده نارد اندم ز برهما عذل / به طبیعت نسل وچهره کرده حلول

تحرک شده ازلیت اندر مزاج / خصوصیت بدلها گرفته رواج

ازان روز مشهور شد این مثل / بجائیکه نارد نماید دخل

دران خانه برپا شود شور و شر / فتنه سنج مابین پسر و پدر

سخن سنج صاحب خرد پاکباز / ز حیوان نفس دور دارند ساز

به تاریکی جسم با نور جان / خرد میر شبگیر چون پاسبان

پئے نظم گیتی حواس اندرون / بهر نیک و بد شد ترا رهنمون

من و چت بده جنگ با جان تست / بهر جنس پابند امکان تست

همین چار چت گیت برهما لشن / اهنگ نام شیو واقع هر سخن

گذارش همه نیک و بد نظم خویش / به جانان نماید این چار پیش

همین چار توصیف ذات از خدائے / بهر ایچه جان گرفتست جائے

زجید به شیو و چت گیتے حصول / به چت گیت سازند او را شمول

توانا به تولید عالم شمار / جهان را ازین وصف قایم شمار

نفس در تلمع چو روشن گهر / ز برهما بنامی دگر مشتهر

[illegible]

چو خواهش کند کار بایسته را
کشاید ز همت گره بسته را

بهمت کشی از جگر کوه سنگ
شب افروز لعل و زر ارچنگ

فرو نام بشنست گیتی نواز
پرستنده عقل واقف ز راز

اینکار شیو صاحب داد و دین
که دور از خودی است هم خویش بین

منافی که در خبث پامال اند
ز حیوانیت غافل از حال اند

من و شاه والا ثریا جناب
یکی خاندان روشن از آفتاب

ز بیت اطلافت آبائ مهتن
بدان شهر قنوج از اولین

شدم وارث تخت آن خاندان
بزرگان تو در اوده حکمران

برین گفتگو کرد جسرت سوال
ز آغاز با من بکن این مقال

که از فیض ذات ملایک سیر
بیابم ز احوال اقران خبر

بگو حال خود ای گرامی اساس
ز شاهی چرا برگزیدی این لباس

بیان کردن بسوامتر حال راجگان سلف بطریق مجمل از راجه جسرت

به الحاج بس گشت راجه حفی
خبر داد فوری ز حال خفی

کسی کو ز اولاد لوشار من
شده اولین پادشاهی زمن

جهاندار اوتان پاد ارجمند
بدان شورسه کرد رایت بلند

برادر دگر شاه عالی وقار
که گویند او هم بهرت آریار

زنامی بهرت مشتهر بهرت کهند
شد از آریا آرجا بهرت کهند

خلافت سرا اندپیا از سیتن پاد
بپسران شو رو لقی تخت داد

زچین پاد اولاد خاقان چین — شده حکمران تا به توران زمین
پسر هفتمین شاه چچپاد تام — شده شهریار سپه چچهان تمام
چو اقبال چچپاد با نیک حال — پذیرفت افزایشی ملک و مال
چچهان زهر سو همه ملک آر — نمودند از رهزنی تار و مار
شهنشاه اوتان بهر امان — سپرده باو هم سپاهی گران
شده کار او هم در انجا تمام — نمود هر یکی ماتمی سخت عام
دهرد تام فرزند اوتان پاد — بپاداش خون عم کرده جهاد
مگر جان کشتی خلق احسن ندید — مصالح نموده بمنزل رسید
شده آنگ فرزند شاهی دهرد — جوانمرد باعزم پاکیزه خو
از و چین گردید پورے دلیر — نمود او چچهان را سخت زیر
بفرمان خود اریابرت کرد — زبور همی چچهان را پست کرد
تهیه همین بود شاهی زمن — نذارد ز دیوان چپے تام تن
مگر گشت بیمار آمد بجائے — شد از مرض مجبور در تنگنائے
سفیرے چچهه از فراوان قریب — پئے کشتنش کرد و دل نهیب
بگفته حکیم کنم مرض دور — بداروئے شه کرد او را حضور
دوا قاتل از جنس سم بهر خورد — نهاده درون حلق شه بمرد
پسر بود شه بین پتهو صغیر — نشسته بجائے پدر بر سریر
دل مادرش از جدائے پسر — بدرد آمده رو نکرده دگر
شده اریا زیر فرمان چچهه — نگردید پاداش در مان چچهه
پسر بود بر تهو بجیت ارجمند — جهاندار خوش خلق نامش بلند
دو فرزند آن شاه والا گهر — یکے تام پاوک دگر دان دهر

۱۲ سنه [illegible] چین پاد [illegible] چچپاد تام [illegible] ملک چین [illegible] چچهان [illegible] ملک [illegible] عیسوی [illegible] ساکنان ملک [illegible] ۱۵ [illegible] ۱۲ [illegible] نام پسر [illegible]

ز باوک پسر نام هر بها گذشت — که از فیض او ملک اسوده گشت
هنرمند پسرش مر تیج اوستاد — ز نیکی کند خلق نامش بیاد
ولیعهد او گشتسبی تیز هوش — بحکمت پرستی بنا گر بجوش
ز گشتسب شده گشن ملک انشام — دگر هرن گشتسب و هرناچهه نام
پسر هرن کشب ستمگار سخت — نکوکار پهلاد شد سبز بخت
چو پهلاد در حق پرستی گذشت — پرو جن پسر او جهاندار گشت
شده از پروجن سبلی نامدار — از و بود سر حیت گردون وقار
چو یامن دبار و که بدخواه شاه — گرفت از بلی تخت ملک و جاه
رسیده بپاواس خود بد چلن — نگر دید بل لیک پیمان شکن
ازین رو خلافت بهه شاه بل — به اولاد یامن شده مستقل
ز بیدا و اولاد آن بد نگاه — چو شد ملک ویران رعیت تباه
شده شاه فرمانروا ابریک — از و گشت اچهاد زو شد مریک
درانجم ارک شاه فیروز بخت — بقنوج گشته خداوند تخت
ز نسلی ارک بود سود یو من — از و گشت بیوست شاهی زمن
ز بیوست اچهورک گیتی پژوه — یلا پور او بود گردون شکوه
چو از دعای شیو قالبی دخت یافت — ندامت در افعال زن سخت یافت
شده بروی گنهوانگ عاشق ز دل — بماند بسودائی او پایگل
ز بطنش دو فرزند والا هم — تولد شده پرو ریا و نهم تا با
به اولاد یک پور این خاندان — شد از نسل نم چند ربنسی عیان
ز نان پیچهره نم تاجدار — ز ایزد پرستی شده کامگار
بدیهی نسل رت کلا تا زمین — بفرمان او بود هشت زمین

شد از رشی گوپر پر دین جوان ... خلافت نگہ یافت زو و توان
شد از کو ایضا خود اسے شہریار ... وہم تا کجا آگہی اشکبار
کہ مشہور عالم فسانہ نست ... یکے سہم نہ جز حق یگانہ ہنست
قنی رنیکا بود ہمشیر او ... ز تقدیر شد روح یک پیر او
از و دیو سیرت شدہ یک پسر ... بشکل آدمی ظالمی حیلہ گر
رفیق و وفا کوشش با اہرمن ... ہلاکو چو چنگیز خان در زمن
چگویم ز کردار آن بدسگال ... کہ از خون ما در زمین کرد لعل
ز بیداد ظالمان خوار شد ... جز ارشتہ ناکسان خوار شد
پذیرفت خالق مناجات ما ... بر آمد کنون جملہ حاجات ما
ببینم کہ پیش سہم رام چند ... چگونہ ز گلکج شود بہرہ مند
زمانہ ستم چون دگرگون شود ... از ان چترے باحمل چون شود

سپرد کردن مہاراجہ جسرت رام و لچھمن را
از فہمائش وریہ بسوامتر

چو بشنید رام این سخن از عباد ... کہ بودے بہ پہلو پدر خویش نہاد
بہ تقریب دیوان زبون ناصواب ... پئے کار زاہد نمود اضطراب
شہنشاہ بر سادہ روئے پسر ... بہ اسرار باطن نگشتہ خبر
چنان مہر پدری بدل جوش کرد ... یکایک ز الفت در آغوش کرد
عرض کرد زان پیر روشن بیان ... پئے قتل عفریت بندم میان
ستم تالع و از قدامت علیہ ... گذارم نہ بنیاد دیوان پلید

هنوز این پسر خورد شاده دلان ‏— نگشتند مشتاق جنگ یلان

شده زین سخن دوش زن در عقاب ‏— زانگر چنان پنبه آید تتاب

هما وقت دستور شه نامجو ‏— نمود آتش خشم زاهد فرو

زشه گفت ای داوری نیکرای ‏— بخاطر مده فکر را هیچ جای

ولیعهد را بهر قتل اهرمن ‏— روان ساز همره لچهمن صف شکن

بکن کار دلداری مستمند ‏— که مظلوم گردد رها از گزند

چو این سعی بر حال مسکین کم است ‏— دعایش پی یاور ما بس است

ملکزاده را زور قدرت ببین ‏— نخستین همین کار قدرت ببین

برآید چو این کار از دست او ‏— شود بهر دایم قوی پشت تو

شهنشاه بر مصلحت رهنمای ‏— پسندید سخنی مناسب برای

هما وقت بسپرد بهر رحیل ‏— ملکزاده هر دو بزاهد کفیل

روانه شدن رام ولچهمن بروز دویم همراه بسوامتر و رسیدن لب گنگ بعد مقام کهاگرا

چو از خیط اسود بروز دگر ‏— عیان شد بگردون سپید سحر

زبس قیر و میز از مکانهای خواب ‏— برون آمده رام ولچهمن شتاب

شهنشاه جسرت پئے خیر باد ‏— برآمد زکوشک دمے بامداد

همه مردمان شهر همره چو ان ‏— زمسکن دو فرسنگ آمد روان

جهاندار جسرت زفال متین ‏— بزاهد سپردند رام و لچهمن

دعا گفت دستور ما دام یاد ‏— ظفر یار دشمن زبون رام باد

جهانگیر را رام رخصت نمود — سه لچهمن وپیر رحلت نمود

پذیرفت برگهاگرا ایک مقام — بجای طوق آب سر چو تمام

مساکین را داد دولت کثیر — نمودند آسوده جمعی غفیر

از آنجا لب گنگ رودے چنان — رسیدند شد شیر آب روان

گذربان بیاورد کشتی شتاب — بسوئید پار رام شد کامیاب

شده شاد زاهد سوی رام دید — که ای مرحبا این چه ایام دید

مرا بود بر سر تو بسید رنگ — شود شیر از پرتو رام گنگ

بلاشک شهنشاه جنت توئی — بطفیلی عفو بجر سنت توئی

بگفته ز زاهد خداوند سون — که در هند از دل بسا گنگ هون

روایت وقارش چنین آمده — که گنگ از فلک بر زمین آمده

بگو بر فلک گنگ بودے کمین — رسیده از آنجا چسان بر زمین

بیان کردن بسوامتر کیفیت گنگاے از رام

بپاسخ بفرمود پیر کهن — ز تلمیح آمد چنان این سخن

که چون بام من پیش شاهی بلی — سحر خویش را ساخته منجلی

شده پای او بر فلک جایگیر — بجنبش درآمد طبق زمهریر

ز روبیند طبق شد روان آب گنگ — نموده بجانب مهادیب تنگ

گرفته مهادیب در ریشه حوض — به تو موی پوشیدش وشاد شد

سگر بود راجه خداوند جاه — ز شاهان گیتی فزون دستگاه

پسر بود در شهر بی شمار شد سالخورده — پئے نسل ودر دل بسا رنج برد

بفرزندی آورد دختر ز خویش
ز لطفش تولد شد اسفنج نام
چو بیضه در آن کیسه یکهزار
سکر زین کماهی شده مضطرب
طلب کرد علائی کار آگهان
منجم دژنال روشن قیاس
که شاها ترا اقبال فرخنده باد
ز فرزندی دخت هم قوم خویش
که با رحمت ذات ایزد شتاب
بگوییم سخنی ز تو بهر کار
ز روغن بکن پر همه دهان
بوقتیکه روغن شود کم درو
چو یک سال زینگونه پایان شود
شجاع و توانا قوی پهلوان
کنند چون اژدر جوش عالم شباب
حفاظت نشیند [illegible] ران وقت باید ضرور
سگ [illegible] اگیر بنیان بادل مستمند
[illegible] سال گذشته بسر
[illegible] از پدر [illegible] شش
[illegible] گفتار کنند [illegible]
[illegible] خود [illegible] صواب

نمو[illegible] رود داخش بشادی بسیر
[illegible] پور با کیسه سرخ فام
خدا آگاه نه هیچ غیر در آید شمار
بدل خویش ماند بسیار عجیب
که ماهر بشود تا بر رازی نهان
چنان گفت با راجه حق شناش
کنا همی تو این ذکر پاینده باد
خدا کارسازی ترا کرد بیش
شدی از هزار یک طفل کامیاب
طلب کن سبوچه گلی یکهزار
بماند در هر بیضه یک یک نهان
با فزایش آن سعی لازم بود
ز هر بیضه طفلی نمایان شود
نگردد کسی همسرش در توان
در آید هم فتنه هر یکی در عذاب
بنا شد که افتد کسی در فتور
نمود همچنان کار خاطر پسند
بر آمد ز هر بیضه یک یک پسر
تنومند چون لوز شد در پرورش
نظر کرد طبعش بهر کار تیز
بدل جست بر بیت همه از عذاب

[illegible]

که گیرند در دست هر یک آتشند
بکندند و همه خیل یک چاه ژرف
ز حکم سگر آن جماعت تمام
بگوشه بگذشت مدت کثیر
بپیوند جائیکه زاهد کپل
بکندند آن جائی را بهر آب
بر وقت نسخ جائی خودان ...
شده خاک بر ایشان ز برق نگه
پسر بود اسمنج نامی دگر
پس از مرگ راجه سگر آسمان
بپیچه مغفرت مردگان با عذاب
بوقت قضا با دلیپ از جهد
وصیت نمود از دل ناتوان
دلم بود هر دم درین مصلحت
کردم لیکن مرادم حصول
چو اقبال تو با تو یار است ...
طلب کن ز گنگ ... صفات
دلیپ نکوکار والا گهر
نشسته بجاه و حشم ...
طلب ... مغفرت مردگان
شده پور بهاگیرت آن ...

بکندید این چاه در زرش کند
که نو شد جهان آب نوشاه روز
بهر روز یک چاه کندی مدام
که روزی همه زان جماعت غفیر
بزیر زمین بود ماکهند دل
گذشته بزاهد ز هر سو عذاب
کشاده ... سوی جمعی غفیر
نشانش نمانده بجز گرد راه
از آن آسمان شد تولد پسر
شده وارث تخت شاهی زمان
ولیکن را بماندی بسا اضطراب
که بود آن دلیپ از سال چند
... پور دلبند بخت جوان
شود ساخته تا ... را مغفرت
بکوشی این کار ... قبول
همه خلق حاجت برآ ...
بپیش مهادیو سبیلی
پدید ا نموده ...
جمع کرده مرتاض و عا ...
گذشته ...
رسیده خلافت براین ...

[illegible]

نیامد مگر تخت شاهی پسند — سپرده خلافت به پور ارجمند
پسندیده جان عبادت به قاف — همه تن شد از فقر چوب جفاف
در انجا پی سیمرغ بر اوج کوه — چو دیده عبد را بحالت ستوه
هدایت نموده که ای دلفگار — به نیکو نه بهتر شود چاره کار
عبادت مهادیو کن بر همال — شود مهربان ذات شیو باکمال
کند چون رها گنگ از جعد خود — بگیتی دهد پس توه سعد خود (یعنی نیک)
دران آب از توده مردگان — فگن خاک و هم باقی استخوان
ز تا تیران نار دوزخ شتاب — شود سرد هر یک رها از عذاب
چو این جانفزا مژده ارجمند — شده کارگر در دل مستمند
بر آن مصلحت چون گل نو شگفت — نمود آن چنان انچه سیمرغ گفت
بسر کرد بر یک پا چند سال — باستاد از پای یک بر همال
برین ریاضت سخت آن باهنر — مهربان شده ذات شیو باخبر
رها کرد از جعد خود گنگ را — فراخی شده آن گذر تنگ را
زده بر زمین موج چون آب گنگ — ز دنبال بسته عبد رخت تنگ
بجایی که از مردگان ... تراب — روان رفت چون باد از پیش آب
پس پشت او گنگ گشته روان — شد کوثر از رشک آتش نهان
ز بهاگیرت این کار شد دلپسند — همه عالم از فیض او بهره مند
بنام او ران نام او برترست — نهانند بخشش همه پیکرست
ز بهاگیرتا بهر بنگاله عام — روان چشمه فیض گشته تمام
شده سرد ز آن آب آتش عذاب — مبدل شده روزشان با صواب

رسیدن رام معه لچهمن بر معبدگاه بسوامتر

و پاک کردن آن جائی از سید او دیو مارسچ ناپکار

چو رام یافت ز بنجبر آگهی | به تعظیم گنگ آب داده مهی
رسیدند شادان به ساحل جهن | نشان دید از معبدے جائے کهن
شده راه کوه و بیابان بسر | زمین دشت مارسچ آمد نظر
بسر سید ذات الصدور از عباد | نشانِ زمسکن غوسے بنهاد
سخن گفت زاهد که اے دین پناه | سر کوه مانند عدو در سیاه
نظر کن بجائے عبادت نحیف | نمودست راکهٔ غوسی چون کثیف
زگفتار او رام روشن ضمیر | بمعبد شده چند آرام گیر
خبر داد راعی به پایم بدیو | رسید آن تبکار با صد غریو
زن بد سیر تارکا آن لعین | چو آتش فروزنده آمد بکین
درازے قدش چو کوهی همال | تو گوئی که با من بدش نو نهال
پس از آن بله دیو مارسچ نام | ز قرناسس با خیل دیوان تمام
رسیده غضبناک چون قرطوس | گروهے مسلح به تیغ و دبوس
به لچهمن چنان رام فرمان داده | که آید عدو بهر جنگ شاد
به پهلوی من باش تو کار بند | نمائیم تا کار خاطر پسند
ستمگار مارسچ زافسون خویش | نمود یک بیک بارش تیز بیش
زنش ساحر تارکا حشر خیز | بقدرت سحر کرد هنگامه تیز
زترکش کشیدند رام یک خدنگ | بلشکر زده دیو خواهان جنگ
هوا کرد تحلیل طوفان آب | شده بر فلک چاک دامن سحاب
چو خاکی سیلم حشر برپا نمود | شده دیدهٔ کور دیوان حسود

ستمهم دست لچهمن چو آمد نگار
نخوردار صد دیو مارپیچ داغ
خدنگی که در آب آتش زند
زده رام بر دلو اشفته راستی
نشانش نمانده درون رزمگاه
تن تاڑکا رشک غربال شد
نشد تاب چون سوزش زخم تیر
شکست ابرخ فوج دیوان تمام
هزیمت بلشکر درآمد بکار
ظفر مند شد رام در رزمگاه
بیک چشم زد هر غوی رام کرد
روان کرد آئین دین پرورے
همه عابدان دشت شد شادکام
خدا خیز از بسوا منتر گفت
کنون از رضا رخصتم ده وطن
عرض کرد زاهد گدای سازگار
که وقت است آن شاه فرخ نصیب
فراهم بجنگ آمد داد و رسی
شنو و با وے پیوند آن تازمین
برین ما بیت رام پرسید زود
کدامست آن قوس نام دختر شق

روان شد زخون دشمنان جویبار
هراول شده فوج آن چشم تار
نه بنیاد شجره صد و بیر کشت
چو کبهه برگ پرواز کرده زجاے
گرفت الطرف بحر قلزم پناه
ز دست قضا بدترین حال شد
نگردید کس با کسی دستگیر
شد از بیم هر یک پریشان تمام
نمانده بجا پائے یک استوار
بهر سید او شان لبت از هر سپاه
زعابد نوازی بسا نام کرد
زتاڑ زده شکر رهبرے
جبین عجز سائید بر پائے رام
که دارے مرادی چه دیگر نهفت
دل از او سازم پدر از محن
طلب کرد ما را جنگ شهریار
رسیده ز ایام شادی قریب
شکسته کند قوس ران هر کسی
ندارد جهان مثل او هیچ یک
حقیقت جنک شاه از من بگو
کدامست در جنس او همسرش

[illegible]
و کاف فارسی
و این لفظ هندی است
در کتب هندیان هر جا
مذکور است ۱۲
۱۲ ملاہ قوس یعنی کمان

زگفتار توشد فدا خاطرم … لیکن شاد زین ماجرا خاطرم

بیان کردن بسوا متر حقیقت پیدائش جا بکے پس از اظهار حال راون و کمکرن کیفیت پرسرام و قوس مهادیب

بفرمود زاہد حقیقت ز رام … بہ اوار کی شل بابا کپور
از دگشت بسیسورا نام پدر … محافظ طویلہ چجہان زار
ز قومش سومالی جہاندیدہ کار … باو کتخدا گشت بسیسورا
از و بود یک دخترے مہ لقا … تولد شد از او زو بیکران
ز بطنش سہ فرزند دو دختران … منافق زحق باطریق اهرمن
ازان ہر یکے راون و کمکرن … بجادہ حقیقت زحق شادمان
بہبیکن سیوم نیک طینت زمان … کہ عاجز ز تلبیس آن دیو سخت
بدان دختران ہر یکے شوربخت … یکے شب تنہا تر جتہا دو یکے
ز نامش بلرزہ درآید زمی … بہ تعریف لنکا شنیدہ کلام
بروزے زباد رپدر خود ملام … پئے سلطنت حرص کردہ ظہور
بدل راون و کمکرن ہر دو پور … شدہ متفق با پرسرام زار
رسیدند در معبدی نیکہار … کلٹ چند ماندہ برین کار بند
عبادت مہادیب کردہ پسند … فدا کرد سر در پرستندگی
زمانہ بسر گشت چون بندگی … برین ہیئش دیب خوشتر شدہ
بوقتیکہ از تن جدا سر شدہ

سرش وصل کرده بماندم زتن | بپرسید داری چه خواهش زمن
چنان گفت راون که در کارزار | ز بندم نباشد کسی رستگار
پذیرا مهادیو شد این مراد | بمهیاد شیو قوس مدت نهاد
سپس حال پرسید از کمکرن | که او هم کشاید بخواهش دهن
زشادی زبانش بعجلت تمام | مبدل شده انچه بودش بکام
عیان کرد از دیو خواهش شتاب | بیاید به شش ماه یکروز خواب
بمدعا او هم زبان برکشاد | که حاصل شود انچه گفتی مراد
عطا کرد آن قوس با پرسرام | طلب کرد بر فتح خود آن ظلام
ز اروج هر تاکش هر ناچه دیو | بعالم شد از ذات انها غریو
همه گشت خونریز ظالم دو رنگ | زمین تنگ آمد ازین شاهنگ
پرسرام بعد از ظفر چهتری | سپردان کمان با جنک کهتری
چو دارد کسی طاقت بیشمار | کند پست پیلان قوی شش هزار
از آن قوس جنبش کند از زمین | چو بشکند زراون برآید یکین
که اقبال دیوی زبون با جلال | بمهیاد آن قوس دارد کمال
ز قوتش یکی وخت مندودری | براون شده کتخدا آن پری
تولد شده زو پسر اندرجیت | دمامش بگردون زده چو بجیست
سلوچن ازو کتخدا حور دانگ | که زحمت آن ماهرو سیش نانگ
بجز نام مندودری یکهزار | بیامد درعروسی راون نگار
فزون شد چنان نسل راون بدور | که یک لکهه فرزند آمد بغور
بنابیرز یک لکهه هر سو شمار | فزون بست و نبیح از شماری هزار
چو فارغ شد از ملک گیری دلش | بزم آمده در امیری دلش

طلب کرد درویش عابد ایاغ
همه از اندیشه آن سینه داغ
چو راوی درین آن سبو باز کرد
بحالت طرب انچنان شد وقوع
ز شوریدگی اشک خون کرد جوش
چکیمان اطراف آن پد نهاد
دران سال شد تنگ سالی کثیر
خشک بست فرمانروا آن سواد
چنان دید در خواب آن شهریار
دلش یک بیک گشت حیرت پذیر
همه آگهان مصلحت داد این
رود راست باران ما هرد
چنگ حرف تعبیر روشن شناخته
بتاریخ پنجم شهر سنبله
رسیده برون شهر با اهل خویش
قدم چند گردید چو قلعه‌ها ران
زبان بر کرد قلعه بود وی بیکار
چو بگرفت شه زان سبو با ایاغ
همه چند کرد یک دفتر نه
ز نور بر تو قدرت ذو الجلال
گرفت از سبو چون شسته را

خراجی زمین دیو نخوت نشان
سبوچه ز نخوت پر فرشته خراج
بپیر وزیر نخوت خود و ناز کرد
چکیده در و چند قطره دمع
دل آسمان ز نخ نظر خورد جوش
دفن کرد او را به تربت سواد
جهانی شد از خشک حاجب فقیر
بدار دو پیر شاه گیهان مراد
که طلعت قمر است پیشش نگار
شیر چند تعبیر شد در ضمیر
کند قلعه رانی خشک بر زمین
گره بند از ستاره نیکو
سخن گوی را با عطایا نواخت
ز تعبیر فرخ شده یکدله
بدل بر رسید با میل خویش
نمود پادشه جفت او آسمان
سبوچه شده از زمین اشکار
نظر آمده روشنی چون چراغ
درون آن سبوچه بر دست و پا
خشک گشته از سبز بختی نهال
برای سبزه جگر لخت را

[illegible]

روایت دوم در پیدائش جانکی از تاریخ راون

دراتہیادگراین روایت کنند / زتاریخ راون حکایت کنند
کہ چون آن ستمگار برگشتہ بخت / گرفت آن سیوچہ ز بازوی سخت
نہاد از حفاظت درون بارگاہ / ہمیشہ در پے گفت کاے رشک ماہ (نام رانی راون)
سیوچہ پراز زہر افعی کہن / طلب کردہ ام پاسبانی بکن
نباشد کہ از بے حفاظی مدام / بیک قطرہ جان سپارد تمام
برین گونہ چون حرف رانی شنود / زنش عہد پاسبانی نمود
بوقتیکہ در معرکہ درگپال / جدا ماند راون ازو چند سال
زنش عیش خود را فراموش کرد / پئے مرگ خون سیوچہ نوش کرد
قضا گشت یاور باو از صواب / ز تاثیر خون حاملہ شد شتاب
پس از ماہ نہ دخت زیبا نگار / تولد شدہ زان بت گلعذار
برآشفت زین حال آن رشک ماہ / رہا کردہ ماخوذ گشتہ گناہ
طلب کرد صندوق مخفی تمام / نہادہ درو دخترے سیم فام
بگفتا از رسولان بہ تربت سواد / بجائے دہند این رشتہ را افتاد
ز فرمان شدو در پے چند تن / بہ تربت زمین کرد او را دفن

روایت سیوم در پیدائش جانکی

سیوم آمدہ این روایت نہان / ز علمائے پیشین گار آگہان

چو اقبال راون بلندی گرفت — همه نسل او بهره مندی گرفت
دماغش ز نخوت پر از دود شد — نکوئی در آن عهد نابود شد
بدعوای اولاد شد سرگران — جهان آمده از ستم در فغان
بپرسید یکی مرد اخترشناس — زده در دل اهرمن این هراس
بوقتی زشند و زرے نیکو — تولد شود دخترے ماهرو
همان موجب مرگ راون شود — جهان را ازو چشم روشن شود
ازین خوف راون نمود آنچنان — بتربت دفن کرد آن نور جان
که آنرا جنک شاه عظام یافت — جنک نندنی جانکی نام یافت
[illegible] شبی در کنار — [illegible]
[illegible] اختران — چو ماه [illegible] اختران ماه
ز ابتدا بهر هفت ماه و سال — پدیدار او شاه خرم زلال
یکی بود در بازی دلپسند — همین بود از هر طرف شادمند
ز بوده بلعبت کمان راز جائی — بجائی دگر داشتی تیز پائی
جنک ماند زین ماجرائی شگرف — تحیر زده زور بازوئی ژرف
بماندم بخاطر شان عهد بست — که گر بشکند کسی این کمان راز دست
ازو کتخدا سازم این ماه را — گذارم نه این عهد دلخواه را
کنون چارده سال عمرش رسید — شده ماه نو بدر کامل رسید
جنک جگ شادی نمودست عام — فراهم شده شاد گیتی تمام
تماشا اگر جگ منظور است — بکن سیر این دعوت حور است
خداوند بشنید چون این سخن — بفرمود با لچهمن شیرتن
صواب است سازم اگر عزم جگ — تماشا کنم ما و تو بزم جگ

از انجا رسے بارگیرم وطن ‖ رها شود والدین از محن
بہرین مصلحت لچھمن ولتوار ‖ [illegible] سخن کارساز
پذیرفت فرمان صاحب کرم ‖ روان گشت شادان رسد تا اسم

روانه شدن [illegible] لچھمن همراه بسوامتر بهراد تماشا جگ و بیان کردن زاهد حقیقت راجه جنک

چو شد گام فرسا طریق مراد ‖ حقیقت جنک شاه گفته عباد
[illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
دران تام تارازن مستری ‖ بجولی سبق برده بودا تر پری
پسند آمده حسن آن نیم مست ‖ از و عیش کرده قمر چرب دست
تولد شده زد عطار د پسر ‖ دبیرے فلک ساطر و سیم بر
قضا رایلا پور شاهی زمین ‖ بصحرا شنیده صدای طنین
روان گشت چون باد بر باد پا ‖ بسوی که از دشت آمد صدا
بوادی مهادیب دگرجا بهم ‖ طربناک بودند یکجا بهم
چنان بست شیوه هر طرف جای را ‖ کردار در نرجاندار کس پای زا
بود شکل ماده اگر نر شود ‖ بکردار تانیث خوگر شود
رود زن شود حرص غالب وصال ‖ تعقل بنا هوس آید کمال
الا رفت هرگاه اندر حصار ‖ نموده چو زن قالبش کردگار
شده باد پا صورت مادیان ‖ قضا و اختر بخت اودر زیان

بیان حالتی زشت خود هوش باخت
که بیرون حصار یک جوان ولیک
نشسته از چوب پشتاره بند
شده چون الا از جوان دو بند
جوان بار پشتاره بر نادیان
ربوده از انجا بجای مقام
از گشت طفلی که از نام نم
زنگه سه ملک تربیت سواد
بروزی بهان شاه در جنگ عام
یکی دریوش مردم نمایان شده
نبودی حیا در دل زرد گوش
چنان گفت از نم گدای شست رالی
دعا کیست از من که در نار هوم
ازین پر دعا دلو اشفته تاک
نم از جثه خویش نابود شد
زرین رشته کلا بانوئی شهریار
صدا روح نم داد این اهل را
من از روح خود نیستم گاه دور
مقصود نم زبچه بخور بیم
هیچگاه
شد وقتا به هفتاد و دو پشت تو
که پدر بش بدارد جسم عنصری

بوادی همه سمت بیکرد ...
بزیری شجر دید ارام گیر
بجو ابدکه ستی پردسیه گزند
زالفت به جنس او در دو رد
نهاره معه جور بسته بیان
یاورد برزوجیت شاد کام
ب اعت عطار زنجته شمیم
نشست قلم استوار پیش داد
نشسته مقبل مردم تمام
ز نم بیمارا پریشان شده
یادو دهش شاه کرده خروش
بمن در مدارا نماندی بجای
گداز نده کرد دهنت شل موم
دران نار شد ... شاه خاک
زاهش جگر چرخ پر دود شد
بزاری شد از سوگ او بیقرار
مصیبت بده چشم پر سیل را
وهم روز و شب خاطرت را سرور
وصالت گدازم خدای رشک ماه
همیطور اولاد دارشت تو
دهدیک اولاد ابد و بدے

بسی سال ازین رود برین خاندان / ملقب شده هر یکی حکمران
کنون گشت هفتاد و دو پشت تام / برین شاه ختم البدیعی کرام

روانگی رام و لچمن بمنزل پیشین و افتادن قدم مبارک بر سنگ راه و صورت پذیر شدن سنگ بشکل زن که اهلیا نام داشت

همی رفت در ذکر زاهد براه / که آمد بجائی نظر خانقاه
لب آب دیدند چندین درخت / فتاده بر آنجا یکی سنگ سخت
پسندیده شد رام آن جایگاه / در آمد قدم پاک بر سنگ راه
ز تاثیر پای مبارک حضور / شده سنگ همشکل تصویر حور
پرسید زو رام تو کیستی / شده سنگ از بهر که چیستی
گذارش نمود آن پری سیم جان / نظیرم نشد کس ز آشفتگان
ستم دخت بی‌ها نصیحت گذار / زنامی اهلیا گیتی شمار
دعای زبون زوج من بیگناه / نموده مرا سنگ پامال راه
مگر بخت بیدار شد این زمان / که افتاد بر من قدم شیخ کمان
سخن گفت زو رام موجب بگو / دعا داد بد بهر کی زوج تو
چنان داد پاسخ سخن آن پری / ندارم زبان گذارش گری
ز بند شیر پایه افگند صید را / اگر سر خبر گشته یا دید را
همین زوج ام حق و باطل ندید / ز سبد الشی پرده خود درید
پدر من نشسته اندرین عهد بود / ز اندر به پچه بیم عهد بود

سپس شنکر از قول شد والدم — پسندید گوتم پی جفت ام
گذشته به اندر از این رو همین — شده در پی ننگ ناموس من
به روزی بسر گشت چون نصف شب — ز بهشت فردوس آمده با تعجب
بجاییکه بودیم اندر مکان — بگردش صدا داد آن سخت جان
به آواز او گوتم از خوابگاه — برون آمده در تصور پگاه
ز غسل بر گنگ رفته شتاب — بگردید واقف حریفی شاب
سپس اندر شد شکل گریعیان — ز روزن به دیوار اندر مکان
مرا دید بر بستر خوابگاه — ز اصلی صور گشت طالب پناه
چو مهلت دو ساعت گذشته برین — بسمدا ز لب گنگ گوتم قرین
درون خانه آمد بآن شب دراز — شد از خوف او اندرون گریه باز
صدا گفتگو اندر گوتم شنید — غضبناک در حجرهٔ من رسید
پرسید اسرار عشرش سخن — بکردم مگر پردهٔ فاحش سخن
کشید آنجنی وخت من او مرد — ز والد بیان ماجرا گریه کرد
بگفتار او زوج من تن گزید — ز دعائی بدرش حاتم این رسید
از آن دم کشیدیم آفات را — درین ره بسر کردم اوقات را
نصیب یاورم دولت اندوز شد — کز ذات قدسش رونق افروز شد
فتاده قدم بر تن سنگ من — ابدل شده هیئت رنگ من
شنیده چو رام از زبان راز او — کنانید با شوهرش ساز او
شده شب بهائی رکهه بسر — نمودند رحلت بوقتی سحر

رسیدن رام و لچهمن همراه بسوامتر

شاب بمعنی جوان ۱۲ مرد دوم جوان ۱۲ ... ۱۲ ... ۱۲ بجهه مراد از گوتم ۱۲

در جنک پور بردن راجه جنک
بعد پیشوائی اندر شهر مسطور

پس از طی مقامات منزل تمام — قریب جنکپور نموده قیام
جنک زین خبر پیشوائی نمود — حضور عابد جبه سائی نمود
بپرسید حالات از هر کنار بار — معه با هیئت ذات آمیزگار
افزود زاهد که این مهر و ماه — پسر اند جسرت فلک بارگاه
یکی لشن روشن صفت ذوکرام — دویم لچهمن نامور شاد کام
پی کار من از حضور پدر شاه — چو برگشت این هر دو نور البصر
ز جای خلافت او در مثل شیر — بهمراهی من روان شد دلیر
بیشتر اسم رفت همراه من — نموده همه کار دلخواه من
نشان کرونا بود دیوان لعین — رسانده بپاس عدم وقت کین
سپس قتل دیوان بیداد گر — ز جنگش مبارک تو دادم خبر
بخواهش تماشا در اینجا رسید — میسر شده شاه را روز عید
جنک گشت زین آگهی شادمند — شده کارسازی عبد دل پسند
روان شد بنزد لکهی خویش شاد — سر رام و لچهمن خجسته نهاد
تماشائیان جوق بسته تمام — بگردی سواری شود از دو بام
صغیر و کبیر و دلیران صفت — بدل خویش جا داد آن هر دو ضیف
زنان مخدر ز روزن مکان — چو دیده صور رام آرام جان
شده شیفته صورت دلفریب — نتاب همکلامی نه قدرت شکیب
دعا کرد از دل همه سیمبر — نو این شاه یارب بکن این پسر

[illegible]

شود جانکی را چو خوش همچو زوج / کند بخت او یاوری سوی اوج

نگر عهد شه یاد هرگاه کرد / کشیده ز دل هر یکی آه سرد

کجا توسن این نازنین پیکران / چگونه کشند همچو بار گران

درین فکر مردم همه روز و شب / ببر برده تا وقت شد می طرب

فراهم شدن راجگان در محفل جگ و حاضر آمدن همه با
از برداشتن کمان و شکستن رام قوس سطوا در جلب جام

بساعت مبارک که نوروز جگ / همه ستاره شده رونق افروز جگ

یکی شاد بر فتح جیش و علم / یکی بود نازان بقدرت قلم

یکی از زر و دودمان بود داغ / یکی را ز بازندگی سبز باغ

یکی را دل از عشق در جوش بود / تماشا افسون قوی توش بود

یکی گفت کالی وخت فرمان روا / شده از ازل بهر حلیم [illegible]

که بر بهار افرید [illegible] در جهان / دگر خلق شد از زنازین علن

یکی گفت این دختری ماهرو / بر آمد ز خون عابدان از سبو

سزاوار کی چهتری زاده است / پرسرام این پند را داده است

یکی گفت شکسته این کمان / بجز او نه آید نه کس در گمان

همین ذکر هر یک شنودی بهم / سخن خویش را می ستودی بهم

که زاهد [illegible] و لچهمن بیامد / رسیده دران بزم فرحت فزائی

لب فرش شد پیشوا سرگذام / تشابک هو از سلامت تمام

بشک بهر نقطم [illegible] ثناست / ثنا نید بر ایشه آرا

نشسته چو راجه اندران انجمن — نظر آمدی مثل سرو چمن
چو شیئاب بشمس کپهن آفتاب — شده نور رخ هر یکی در حجاب
شهی لنک گردید از جان حقیر — باد مرگ خود یاد شد در ضمیر
بخندید را بگفت از جنگ — ازین نوجوان خاطرت شادکام
اجازت بده قوس سازند زه — پی کار تو برکشایند ره
جنک کرد ایمائی با خسروان — برابر ندارمان شکستن کمان
ز فرمان شه هر یکی پیش — به نیروی بازو عیان کرد فن
جنبیدان قوس لیکن ز جا — شده خم کمر روی شیون نمالی
بسا رادن از حرص بیز خاک — نشد زه کمان زهره اش گشته چاک
چو دید این تماشا جنک شهریار — شده نظر سوی امیز کار
خداوند را کرد ایمائی پیر — کزین نام قال آمده بی نظیر
رسیده لب قوس عازم زمان — سبز می شد از گوشه تا خم کمان
گرفت از زمین زه نموده زدست — کشیده شخش از سوده زدست
به خمیازه آورده از خفگی — هر یک بند را داد وارستگی
رها کرده دم گربش را ز زه — به آواز او چرخ ماند زره
فتاد از صدا زلزله بر زمین — گرفته سرافیل جای کمین
ز کش زده فرود باصدای تیز — دل بحر از خوف شد آب ریز
دیگر بار کش زده نموده بزور — کمر سوده آمد بلرزش ز شور
زره جا شکست همچو پاره قبار — دل حاسدان شد ز هیبت فگار
شده ثلث پاره زره جا جدا — ملک گفت احسن فلک مرحبا
همه اهل مجلس بزمی طرب — گرفتند انگشت حیرت بلب

[illegible]

ز بشکست آن قوس پرچم زهم | شکسته کمر دشمنان باهم
روان شد بهر سیا شکل بیگانگان | جدا زکید گر شکل زاغ کمان
سوی دشت راون روان شد زجائی | که از ساز جهیز پر سرام رائے
جنک پیشتر از حرم شادکام | بجمع بتان خوبرو سیم فام
زهر هفت آمد روان شکل جال | جهان بود شادان باغین وحال
تبسم بلب آب در دیده تیز | بیک دست بیکل گهر چهره خیز
رسیده حمایل بگردن تنگ | ته دام الفت شده رام بند
نویتی را گرفته جنک در بغل | شده دور از دل کدورت زلال
جنبش زقتقه درخشنده کرد | بپا مادلی خویش خورسنده کرد
بزاید چنان گشت فرمان شاه | که اے بر همه رکهها بے دین پناه
رساندے بانجام چون عهد من | نظر کن دگر بر سیه جهه من
پذیرفت آمم دخترے دلنواز | به جتائی رام دانائی راز
زجسرت درین ره رضا خواه ام | طلبگار خوشنودی شاه ام
یقینست ما را که شاهی جهان | درین کار رائی تو جوید نهان
امیدم چنانست انجام کار | زلطف تو باشد سرانجام کار
بگفتار او بسوامتر گفت | که روشن گهر از سخنهای سفت
شتابت بکن یا دل مستمند | کنم سعی کارت بشاهی بلند
مگر گردید اسور شدنی تمام | پذیرا کنند شاه جسرت کلام

آمدن راجه جسرت معه برات بدرخواست راجه جنک وفارغ بودن از شادی

بر چهار ملک زادگان

بزرگی چنگ بر بدایت نهاد — ادا رسم صورت بهم کرد شاد
جهاندار حسرت به تحریر شاه — چو پرند شد رای ریاضت پناه
بهرت سترگهن راز نهال شان — طلب کرد گشتند خوش حال شان
بجاه دشمم کوس شادی نواخت — ز دولت سرا خرم فرخنده ساخت
رسیدند هرگاه در نیم راه — ز لیس خورمی با فراوان سپاه
چنگ بهر دعوت کسان برات — بسا ساز اندوخته هر جهات
بهر منزلی نظم شایسته کرد — مهیا به هر چیز بایسته کرد
ابا تیغ دلی رونق شهرداو — ز داود دهش داد پر مهرداو
بهر در دبا بند آواز را — که سازند طیار هر ساز را
فتد از ضیوفان بجائی قدم — ده بستگی دل چو باغ ارم
همه کس ز فرمان چنگ شهریار — چو گلزار کرده مکان زرنگار
در و بام زاکینه بندی تمام — بخوبی ز اجرام بردند نام
ز دولت سرا تا بدروازه شهر — صدا تهنیت خوبی ساز دهر
نواسنج مرغان بهر بوستان — چمن در چمن شاد در دوستان
ز گل در چمن بلبل نا شکیب — به گلبانگ آراسته بزم زیب
به شاخ گل چون گل ماهتاب — چو گلگشت ارض بهشت از گل گلاب
ز سبزینه عشاق زرنای نوش — لب سبزی جانفزا گر مجوش
چرا فزود زنگوله آن آب ورنگ — به هر جا برنگین نوا بالی چنگ
شنید این خبر شاه حسرت رسید — چنگ از طرب چون گل نو دمید

زرکان دو دست چندین صحاب
نداوند با پیمن پیکر اسپ ها
بر زین شهر در آبها سالان شهیر
پس از ساعتی نزد شاهی زبان
زبس کرد پرسش شناخوان شاه
بدیهی بشگفت از شهی نیکخو
که سه وقت ان از برادر دگر
یکی آن ز آلا دو تنی شاه هرا
بهر سه برادر دگر رام چند
بهر دگر برادر شاه احسان خویش
شهنشاه حسرت برین دستداد
پذیرفت پیغام شه از ضمیر
ادا کرده سهم بر وفق هزار
زمین هفته شاه ترهت سواد
یعنی چو کیت
زگلهای پشنا ب و زگل انار
ساماں آتش بافرے
چنان بزم رقص و طرب رنگ بست
طرب خیزد در بزم انسانیان
زتان کواکب در دوران سپهر
پس از خورد و نوشی جماعت عوام
بهر ده هفتی جانکی گلعذار
به پیمن شده هفت ... ازبلا

کمر بسته بر پیش ان شهنشا ب
رسیدند با پیر زاهد زجا
شده خیمه زرین برپا انجمن
فرستاده آمد دگر شاد مان
عرض کرد کای دادرس کجکلاه
بدل خواهش دارد دگر ارزو
نصیب اند با شاه والا گهر
مسرت کرت سیوم بتی چنته هرا
ز پیوند ایشان شود بهره مند
بدیهی کند مشکل آسان خویش
بگفتار او دوست بر دل نهاد
فرستاد را داد دولت کثیر
بدروازه شه رفته از دربار
سر ناز بر صحن گردون نهاد
زمین گشته گلزار از گلبن هزار
زمین با فلک ساز همسنگ بست
یعنی برابر
زبهر رسیدند رد حانیان
شده گرم دل بزم عشرت زمهر
چنانکه رسم شادی شود ده تمام
شده فارغ از خدمت نگار
بهجت کشتا گشت از مند هرا

چو پوشید سستروگهن نیکخو | شترت کرت آمد بجا ابرو
زداد و دهش ساز نعمت جهان | ز خدمت شب و روز الفت نهاد
جنک انچنان نیاز خود پیش کرد | شهنشاه را مخلص خویش کرد
ز شاهان حرم ساخته رسم خویش | بآئین باخی ترا از رم خویش
کوشن چار را با عروسان چار | [illegible] گذار
[illegible] پرستش ادا | [illegible] از دست هر اقا

رخصت شدن پرایت از جنکپور و رسیدن پسر ام در اشاه درا جهت مقابله رام و باز رفتن او پے نیل مرام جانب بیابان ۞ و داخل شدن راجه جرت در اوده

پس از رسم وآئین شایسته | به ترتیب دلخواه بایسته
[illegible] عماری چهار | طلبگار رخصت شده هر نگار
[illegible] نور عین | شده سخت بیتاب دل والدین
[illegible] کبار | کشیده دم سرد شد بیقرار
[illegible] منازل سفر | گرفتند دامن هریک نوحه گر
جنک را [illegible] شد ز گریه دماغ | به الفت همه گوهران شب چراغ
[illegible] شد روان از گذشتی | نمود [illegible] سیتا [illegible]
سپس بازگردید جانب مقام | بسوی اوده کرد جرت خرام
چو رادن ستمگار جاکاه سخت | نخست از جنکپور با [illegible] سخت

ملاقی بصحرا شد از پرسه آم / همان ماجرا کرد شادی تمام
بگفتش که مه پاره خون عابدان / شده جفت با کودک نوجوان
نباشد که بادی شود همکنار / ز رفتیه پسر نیز گفتش باز دار
چو آن دیو سرکش شنید این سخن / گرفته از حسد وحشت خود درون
روان شد بصد جوش چون گرد باد / پی جنگ با خیل هر دیو نژاد
رسیده بوقتیکه در نیم راه / شهنشاه حیرت فلک بارگاه
ازو جوی کنندش خبر آمده / پسر سام از راه شد آمده
بهو کار راون رسید از مقام / زبون دل بسا است از سوی نام
نهیب چنین دارد از عزم جنگ / کند عرصه زندگی را ام تنگ
بسی دل شود رونق شادی بسوگ / که آن شیر پا بوادی ز جنگ
چنین گونه شیر شودی کلام / که طوفان آمد نظر تیره فام
شهنشاه حیرت شده مضطرب / ازین آفت ناگهان بی شکیب
برآمد ز طوفان چون تند باد / جماعت قوی اهرمن پر فساد
هرا دل همه خیل دیوان زبون / شه پر سرام آنکه شد گفته خون
رسیده مقابل خداوند شاه ها / زبادی پرورده ...
بگفته کرام آنکه قوسی گران / شکسته در ... تلخ جان
بیاید برادر را چنین و شتاب / رسانم بکلک عدم از عذاب
خداوند گفته زسهو از تنیل / چرا بشوی تند باشد سبیل
شکسته گمان آنکه روی زمین / کند پاک از ظلم دیوان لعین
بگو از من ابلیس بگیر خدا / عدو بود هر یک شه سپرا
همه را بها تند با تو چه کرد / سرگشتی ز جنگ حمل هم نبرد

زبانش کار هم بغض و حسد | پسندیدی که راه علم و خرد
بر شتی سوی زرق بیهوده راه | نداری ز رغبت ز حق پیشگاه
بگفتم قتل شیطان سیرت زشتیر | تمامم ز اوزه گر بیها حقیر
بپاسخ سخن گفت آن اهرمن | که هستم نه از نطفه بهر همت
بدان کین بهمن شنشتی بدین | ز بهر لهم جگر چاک گاوی زمین
بپاسخ چنان سفت بهمن گهر | چه خوش گشتی با اصالت مفتخر
بلاشک نه تو بهمن زاده است | ز نسل سگ گرا زشتی داده است
گمان بد بود سیره چو سبا کهنت | بر پیش آنکه چرا زین سخن
شکست تصوری فقد او نه چیست | پی چو سبا تا پیز این کنه چیست
خوابش جنات داد آن اهرمن | که بود آن کمان هر شدی پاک من
که بیهم چو هم چو نشکسته داشتن | ز هستی کنم تیغ و تیر کنده داشتن
از این بهره گو گشت بهمن دلیر | چنان داد پاسخ سخن مثل شیر
که ای جاهلان زبان شوخ [illegible] | چرا پیر پی کوک چون کوف چند
لباس ساختند فرض یادر [illegible] | گسترشی [illegible] تیغ آن پیر پا
چه پا پیر زن گفتگو خوش است | تمامی دل آرزوی ملوک
بپرسید گفتگو دو شد به کمان | رسید از غضب نطر و صاحب زبان
زنگستا [illegible] بام چون شیر [illegible] | نخستین کمان [illegible] شکست
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

مرا هم شدم گفته بود این سخن
بوقتی کند کار زادن تمام
کنون از دل و جان نمودم یقین
بیاوردم ایمان ز تو ساختم
خداوند بر معجز او از صلات
بپیشکش نهاده بهم شعله خیز
چو رسید پارام رفت بهشت
شهنشاه حیرت ز شادی تمام
ترتیب او وه آمده پر سرور
زیبیت اخلاقت بهر کار گشن
رسیده ز ساعت بدولت سرا
سر تخت شد جلوه گر از طرب
زنان حرم جمیع دستور خویش

صحت یافتن [illegible]
[illegible]

حصه دوم رامائن رام چرتر منشی گوپی ناتهه
اسنهالی گرت

فرستادن راون بامدهی کنیز خود را در شهر اجودهیا عرف اوده و ترغیب دادن او کیکئی والده بهرت را جهت تخت نشینی بهرت

نویس ای قلم ذکر دیرینه را | نگینه بزر نشان گنجینه را
که این راز دیرینه سنجیده است | بکن گوش بازی که با دیده است
ز تاریخ حاصل بکن پند را | ببین بازی چرخ گردنده را
ز روزی که بشکست بود آن کمان | نمودی چنان شاه راون گمان
که پیدا شده تا تلاشش از کمین | برآید مرادی زمان و زمین
چنان چاره کار باید نهفت | که دارد همه وقت با خویش جفت
زنی بامدهی بود زیبا کنیز | [illegible] احسن [illegible] تمیز
ز رفت از وحال جانکاه گفته ها | سخن [illegible] نموده [illegible]
فرستاد او را بسوی اوده | [illegible]
نموده همه کار رایش درست | [illegible]
بوقتیکه آن پرفسوت طلاش باز | بشهری اوده آمد از [illegible]
رسانی چنان تا به ایوان ساخت | که مادر بهرت را مهربان ساخت
شده خدمتش کیکئی را پسند | شده دام کیدش شد از جان بد
پس چند نزدیکوه هم از شده | [illegible] پرستار [illegible]
شده خلط با کیکئی آنچنان | نگردی از وگاه آن بایجان
بودی شهنشاه گیتی ستان | چنین گفت با رانی زن داستان
که سیر آمدم از سر پری [illegible] | رسیدیم بهبری [illegible] در جوی

همان به که یادی الهی کنم | ز دل داعیه ترک شاهی کنم
جوان بخت رام از میان پرست | باقبال برتر ز فغفور راست
ولیعهد پیشش داد دارا سرور | که گنبد بنیاد فیض و فجور
[illegible] رفت همراه پیر | امان داد او را ز دیوان شهر
نماند دران وقت بنیادشان | شده بخطر دل همه عابدان
پسر رام باقی که [illegible] کار | که هم فیل او بود چون دیو ساز
بیامد سوی رام پر هول و ننگ | شده عرصه زندگی قول تنگ
[illegible] روشن شهی نامدار | ستوده همه مصلحت شهریار
[illegible] | ز بالا گزیده ساخت صواب
شنید [illegible] کیکئی | که شد رام را تاج و تخت شهی
[illegible] | بیامد در خویشتن بیشمار
[illegible] | ازین مژده جان فزا در شگفت
[illegible] نامدار | شده در مطالب ولی کامگار
ز [illegible] شادمان | رسیده [illegible] صاحب زبان
ستوده [illegible] خویش | بجائی چه خواهد سر از خویش [illegible]
در دولت [illegible] مژده [illegible] | شده شادمان [illegible]
[illegible] | دمی [illegible] بادهی تا سزا
[illegible] خویش | همه خواه [illegible] خویش
[illegible] گرده سخن | [illegible] رام شاهی ز من
[illegible] گرد و [illegible] | دریغا [illegible]
[illegible] روان | بپرسیدن رانی آمد دوان

[illegible marginal glosses]

رسید چون کیکئی سست کرد | خیالش بسوی بهرت پخت کرد
چنان گفت کای بانوی شهریار | مرا او در خدمت خود وفادار
پسند و مگر آنچه دارد ای خویش | نگوید مگر کس دگر ورا نیک خویش
که گوید سخن چه دوان از زبان | که چه مصلحت نیک باید زبان
سخن راست بهتر بگویم مگر | نباید ز پوشیده نقش [illegible]
تعجب کرشد خون خسرو سفید | ز بهر [illegible] تا ابید
کند رام شاهی بهرت پا چنار | کنیز [illegible] کرده ترا [illegible] شمار
بهرت را نه مقدار بشناخت | که با پور کوشلیا [illegible]
ترا دید چون تیر جامه حریر | که شد شاه را کوشلیا دلپذیر
نه پرسید از تو سخن چند گار | نموده پسر کوشلیا شهریار
ندیدم چنان بیوفائی زکس | که شاهی جهان با تو کرد [illegible]
چو این بخشش مادر بهرت هیچ | سخن بادی را زجان [illegible]
بجهری بهرت شد چنان [illegible] | که الفت شده رام چون [illegible]
نخستین کرد و از طرب [illegible] | فزون شد از صورت [illegible]
سخن با دامن کرد عالت دگر | بپوشید کسوت کسالت [illegible]

طلب کردن کیکئی مهاراجه جسرت را و درخواست نمودن جهت تخت نشینی بهرت

قلم [illegible] سر [illegible] گلو | [illegible] کوده [illegible]
کرد [illegible] دوست ناحق پسند | ده تن باید تا [illegible] پسند

[illegible]

[illegible] زبان [illegible] گام — رساند ز بانو بحسرت پیغام
[illegible] حکایت بخواند — ز بیماری گلگی شرف راند

پیامی شنیده چو شد ارجمند — بایوان [illegible] شد با دلی پر گزند
[illegible] نازنین دید چون [illegible] — [illegible] حالت غضب
پریشان گیسو چو ابری سیاه — درو [illegible] با [illegible] آهو پناه
[illegible] با [illegible] شده — بر آشفته جان کرد [illegible]

[illegible] ز او شاد بود — [illegible] [illegible]
[illegible] شاد [illegible] بر [illegible] — [illegible] [illegible]
[illegible] — [illegible] گرفت
[illegible] ورشه ازو — [illegible] آنچه در دل کدورت ازو

جواب [illegible] داد آن نازنین — نیامد کس [illegible] چنین
[illegible] شاهی من — رسیدی [illegible] من
[illegible] جواب کردم مدام — [illegible] نگاهی [illegible] مدام
[illegible] خواب [illegible] — با [illegible] شب و روز در
[illegible] شاد [illegible] زمن — سخن از زبان خویش گفتی زمن
[illegible] زبان [illegible] پایه [illegible] — [illegible] آنچه خواهد [illegible]
[illegible] فرمان [illegible] — [illegible] گذشت و شد
[illegible] یاران [illegible] خویش را — فراموش کمن گفته خویش را
[illegible] داد [illegible] خود داد لی — خلاف [illegible] بر من [illegible] لی
[illegible] شاه [illegible] خویش — [illegible] ابرویش [illegible]
[illegible] راهی در [illegible] دلش — [illegible] گرم خون دلش

بفرمود بر قول آماده ام — عروة الوثوق عهد پخت کرد
بگو آنچه داری بدل آرزو — ز احسان تو ام خجل
بپیرو مکرر زگفتار ناز — گرفت از زبان شاه اقرار باز
پس آن گفت ای شاه عالیمقام — بسند بد تاج خلافت برام
ز ربونی چه دیده ز فرزند من — که کرده تلف حق دلبند من
ببین عهدنامه که دارم بخود — ز شه پاس این بر مرادم چه شد
اگر شاه بر عهد خود صادق است — به لفظ گفتار چون وا شکفت
بهرت را بده دولت تاج و تخت — بسوی بیابان کشد رام رخت
همین بس بادکر رسانندگان — کند شاد خاطر بدگمان
نباشد که تا چارده سال گاه — بامید خانه نهد پا براه
پسندید من آنچه بودی سخن — بگفت از جهاندار دانا ز من
بده رام را زود فرمان تیز — بصحرا بماند ز پا خاک بین
درون سال میعاد از کوه دشت — نسازد بجانب اوده باز گشت

بیهوش شدن مهاراجه جسرت بگفتار کیکی و طلب کردن رام را بصلاح با مدهی و آگاهی دادن ازین حال از طرف شاه

ز سختش شد از خود فراموش شاه — در افتاد بر خاک بیهوش شاه
نمانده بجا در تنش جان زار — بر آمد ز پهلو دل سوگوار ها
نه تاب آنکه گردد ز اقرار خویش — نه قدرت دهد تن بگفتار خویش

…صادق از راستان — شوند خود نما سخت خیل بتان
عاشقان را بدست او زند — رفته بر و صد شکست او زند
…ستن در آغوش الفت بذوق — دهند عاشقان را سوی عشق شوق
بوقتی شود صید وابسته دام — نمایند ز کج ادائی مدام
دل از زاری گلرخان ظاهر است — وفا از بتان نعمت نادرست
ازین رو خردمند در وصف شان — بگویند ابلا بهندی زبان
شهنشاه را شد نه تاب سخن — که گوید بسوالش جواب سخن
چو این حال شه بانوی شاه دید — سوی بانوی شوخ بدخواه دید
چنان فاجره مصلحت داد باز — که ای بانوی شاه بکشا دراز
ازین پیش شه قول با رام کرد — همین فکر او را به الام کرد
نظر کن برین ماهیت رام را — چو شه بندش یابد ارام را
مگر چون نظر شاه افتد برام — از آن پیش کز شه بود هم کلام
تو بگشا زبان خویش با در دواه — که شد شاه را قول خود سد راه
همان کرد بانو ز تلقین او ماها — که بودان چه مشکل تسکین او
بیا این دم خورده آمد چو رام — نظر کرد حالت شهی ذو کرام
قریب است بشارت دل شاهنشه — بگفتار احقاد آن ماه شد
بدانم چرا شاه والا گهر — ز خود رفت وادشت رائی دگر
شود بهرت فرمانروائی دیار — ترا کرد با دشتبان سازگار
بر و چارده سال ریاضت بکن — و بنا و خیل کپ در رفاقت بکن
مرا این یقین شد که بر عهد خود — شده شاه خود از زبان جیفوه
چو رام این سخن از زبانش شنید — رضا ایش گل آرزو در دمید

[illegible]

[illegible] ۱۲۰۱ [illegible]

[illegible]

[illegible] ۱۲۹۱ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همانوقت بهر دلاسا پدر ستود و بهدا و را نصیحت کرد

سرائی خلق خالق بعالم صغیر ز تو هستی من عیان در ضمیر

نباشم گهی از رضایت جدا نکوخواه من هست خواهش خدا

گرفت حکم مادر ملیکا ان چهون نهاد و زگوشک قدم خود برون

رخصت شدن رام از کوشلیا مادر خود و رای چتن جهت همراه بردن جانکی و لچهمن و دادن نعلین پائی خود بهرت را هنگام معذرت بهرت

بیا خاص جنت از مائی بکن زتحلیل دل در صفائی بکن

بیا ای دل ناتوان در توان بکن کار شیری چو شیر جوان

چو بشنید رام این سخن رائی شاه نهاد و بپا مادری خود کلاه

بگفتنه زما در به نیک اختری ستم عفو دادی بفرمان بری

دو دوام مشتاق دیدار من زتحلیل بردی [illegible] بکار من

موالید صحرا مرا یار است زشیر تن سرکشان ... است

وجوب جهت فرمانبری والدم کرد داده بهر ورائی خود مادرم

ز تو هم رضا خواه هستم نجات بهر حکم سازم وطن در فلات

که فرزند را جز اطاعت پدر نباشد نکوتر وجهت [illegible]

رضا والدین انکه جوید مدام بتحصیل غفران او بد مدام

همان میدهد داد دین پروری شود آشنا با خدائی بری

گرا کرد خوبان با درهم بزناک ‌‌ ‌ ما انگیز محبت لطف یاران پاک

مشو تیغ از و در تیغم زند دست ‌ ‌ بده در دل خویش جای کمند

چه پروردی من از سوز و دوری بهم ‌ ‌ دل خویش را در صبوری ببند

زمانه اگر [illegible] با در دگر ‌ ‌ بو چه پرانه گردی در آید لب

کنادم ز دل خواهش کرده وشت ‌ ‌ دیهیم خانه را رونق از باز گشت

پیش شها این گفتگو جان گداز ‌ ‌ دل کو نسا بست از غم طراز

بنالید گفتش [illegible] ای غم خراش ‌ ‌ بده زین اراده دلم را خراش

ز با صبر صحبت دل پریشان نشست ‌ ‌ کران خویش بین در پی جان نشست

بده غم از تیغ تیز داغ رنج ‌ ‌ خورد و ایجا شده از من شکنج

شهنشاه هم از غم زرقتاست ‌ ‌ بالفت زبان کار دل بیجاست

چنین گفتگو [illegible] با در بسی ‌ ‌ مگر گفت از بهر این حکایت کسی

وانش گرفت از شما در زبان ‌ ‌ به پیش خداوند شد سرنگون

عرض کرد ای تاج سروران ‌ ‌ سزاوار هم چاکری آنچ گمان

نکو [illegible] نشسته [illegible] یار من ‌ ‌ نشیب نشیمن سروار من

سخن با درهم وش [illegible] آهنگ کرد ‌ ‌ به اندیش بیرون هم آهنگ کرد

منم [illegible] شاهی [illegible] درگاه تو ‌ ‌ کنم جان فدا خویش در راه تو

ز افتادگی سوز دل صاف کن ‌ ‌ ز کس انچه امد گنه معاف کن

نیاورم تا جان تن پیمان درست ‌ ‌ نسازم دل از حکم تو گاه سست

غلامی قدم پاک از سر کنم ‌ ‌ جبین را ز طاعت منور کنم

شنیده چو رام این سخن دلنواز ‌ ‌ زبان را به پاسخ چنان کرد باز

رضا داد الیتا انچه کرده پسند ‌ ‌ [illegible] دل نباید [illegible]

[illegible]

تو سر سبز کن نخل شاهنشهی ... مبادا ز خلایق نوازی تهی
بروم من بوادی ریاضت کنم ... ز مرتاض و عابد رفاقت کنم
ز کاری که در خانه آید فتور ... تحمل دران کار باید ضرور
پس چارده سال ویرانه را ... گذارم کنم روشن این خانه را
برین گفتگو بهرت بیدل شده ... ز ناچارگی پای در گل شده
همانوقت افتاد بر پای رام ... بگسترد از موی سر پای دام
چنان گفت ای شاه آزادگان ... کنم همرهی بهر خدمت ز جان
نخواهد شد این نادمی زندگی ... نشینم سر تخت بهر بندگی
سخن گفته مادرم شرمسار ... چنان از ندامت شوم رستگار
تهی کن دل از گفتهٔ مادرم ... من از قول خود بر سخن قادرم
خدا داند به گفتگو عذر خواه ... که بودی سراپا بری از گناه
چنان داد پاسخ کلامی بهرت (ای رام) ... دلم شاد بر تست نامی بهرت
بمن مادرم هم مهربان هست ... بهرم گرفتار از جان هست
نوشته که او ده ام پیش زین ... چگونه شود حک ز لوح جبین
برآوازه کن ای بهرت نام خویش ... بنه بر سر تخت شه گام خویش
اگر این نه در دل پسندید ای ... مرا مالک تخت شه دیدی
ز من حقیقت نعلینش پایم بگیر ... بپیدا رزد با بنه بر سریر
پرستش بکن روز و شب تخت را ... بکن دور از دل غم سخت را
نه بر سو تشفی دل زار کن ... با میرش سخن دیگرین کار کن
که هر سه دیگرین یاوری تو مدام ... بیا در قوی پشت تو زو مدام
بیکبار من یکی مشکلی سخت هست ... درین فکر هر دم دلم خسته هست

گرفت نعلین رام را دو سال ... روز رام ان ... چهارده سال ... بهرت بپای ... گرفت ... تمام ... عمل ... ازدواج ... کردن ... ۱۲ ... ۱۴

[illegible]

بیاید چو از همرهی دلربا — کند نصف تن کی ریاضت ادا
ازین رو مرا لازم آمد ضرور — که با من کند همرهی رشک حور
نخواهد که سالم بصورت بود — تهی بیگمان از کدورت بود
در اینجا گذارم دلارام را — کند ترک خواب و خور آرام را
ز همراهی لچهمن اگر هم جوش — شده دیو سرکش پراگنده هوش
کنون هم کند او همین همرهی — ز سایه بماند ظلل کی تهی
بدین گفتگو کوشلا زار شد — که ای زندگی ام پر آزار شد
مرا کیکئی سخت جان کاه کرد — چو کیکئی خود روز من سیاه کرد
پس آن مصلحت پرور کرده اثر — سوی جانکی دید با چشم تر
پسندیدگین حور پاکی نژاد — بلا شک بفرقت دهد جان شاد
اجازت بفرزند داد اینچنان — بسا خوش بود بیرون ارام جان
که دلجوی زن بس بجا هست — سعادت زنان خدمت شوهرست
خداوند سر ارزوی جهان — پذیرفت فرمان مادر بجان
بهرت را عطا کرد نعلین پا — که دادن جگر ریش بر عین جا

رفتن رام از اوده معه جانکی و لچهمن بلباس خاکساری و رسیدن السوی گنگ و قیام کردن در عبادت گاه بالمیک زاهد

بگیتی هر آنکس که قانع بود — همان واقف راز صانع بود
که این دار آباد از ابلهان — ز شوخائی این دور کارآگهان

خوش آن دل که در میل آموزگار
بعالم بود با نگه پیش بلند
خداوند رحمت شما نو والدین
شده خانه پیروش چو نقاکسار
پسر ساکنان شهر از مرد و زن
زسوزی جدائی خداوند خویش
جهرا بی راهم برکسی تربانی
بهیت برتبات بود برکسی
الهی شده فعل سلطانات کم
کسی بود عالم یکی جا نشین
تیار و چیر اچشم خود تا سر را
خداوند با لحمی و [illegible] پاکی
چو الفت قبر . و ان رید انتجیلون
شبانگاه کرد از نگاه [illegible]
لیس و پیش الت لحمی شدست
طلب کرد [illegible] علامت بود
کند بارت بپاد اولحمی [illegible]
خداوندرا او [illegible] شد
چو کرد از لب گنگ الشد گند
لب گنگ التد بود و گنگ تا
عبادت گی بود کیسه تا بپاک

[illegible] ۱۲ ماه [illegible] مراد از آفتاب [illegible] وقت [illegible] شب [illegible] ماه [illegible] ۱۲ [illegible]

بیداد چو ... شده شاد کام
نموده در آن جای چندی مقام

قفل زد چو چون ندید سود
فرو خورد در بر خود ز غم ...

ز ناکامی با دل پر محن
شده باز پس هر یکی خود شکن

به هر هفت اقلیم رفته خبر
که رام از او دور رفته به سفر

ز فرمان حسرت بهرت گشت شاه
گرفتار آن شد در آمد سوی دشت راه

نموده نسبت ایالت سخن
که بر قول زن گشت پیمان شکن

ولیعهد حقدار را کرده دور
شده مانع ... از رمایش صبور

غسل کردن رام و لچمن و جانکی در آب گنگ قریب عبادت خانهٔ بالمیک رسیدن

از انجا در چترکوت براه پراگ

خداوند و لچمن در دریا آب گنگ
نموده بگشت غسل با آب در رنگ

سیتی جانکی با همره گلعذار
روان شد پی شست مشغول غبار

لب گنگ هر گاه شد رام سالی
بپا بوسیش آب آمد ز جانی

ز روی سایه بر آب چون ماهتاب
ربوده کسل از تنش موج آب

بغلگیر شد گنگ با صفا و نقش
نموده آب سرگوشیش تا به دوش

حباب در رخش گنگ را آب کرد
به مشغولی اسپتا آب کرد

شده اندر دلی او گنگ را آبرو
که از آب و گل آب آمد بجو

گشاده ز عشق قول چون پیچ و تاب
بافشاند در قطره گوهر با آب

درون آب انگونه شد آبدار
که بود انگه ... از آب ... نار

چوان شمع با گنگ مانوس شد | سراپا درون آب پنهان کرد
کشید از سر و سینه چادر حجاب | زده تار در قبهٔ طلائی
لب لعل یار بدان آب موج | گل است از غنچه و بنت زبان برنج
نهفته بلا چشم جادو نگاه | بشوئید گنگ از تنش گرد راه
درون گنگ هرگاه شد آب باز | نموده عطا گنگ را آب ساز
بگرد وشش شده حلقه زن آب گنگ | ز خود رفت گردید بیتاب گنگ
تنش داد آن گنگ را آب فیض | گرشمه شده چون ایمان آب فیض
بر افروز زو گنگ در آب خورد | زمین آب حیوان شده آب ورد
برون شد چو از آب با آب و رنگ | دمیده شفق بر لب یار گنگ
بر آمد [illegible] زیب کرد | سراپا درون آب [illegible] کرد
مقابل شده بار رخ آفتاب | ز دریا گویا صورت ماهتاب
نگهبان چون جلوه پاک دید | رخش مثل گلبن [illegible] دید
بهار از رخ طرفه و تازه یافت | طرح [illegible] تازه یافت
بجان شگفته دل دلدار شد | ز یاری کسالت سبکبار شد
رسیده از آن رنج فرقت وطن | خنک گشته از تاب [illegible] وطن
چنان شسته گنگ را داد نور | ز آب خضر یا [illegible] بیش فزود
از آنجا سوی جاگ [illegible] گرم کرد | دل خویش با زادان گرم کرد
ز فرقت وطن چون از آن [illegible] | شده میل خاطر سوی کوه سیاه
بدیده لب [illegible] بهتر مقام | سوی چترکوت آمده شاد کام
بر چیت کوت چون سایه انداخته | سری کوه از خس مکان ساخته
همان جا بدان دشت شد شاد مان | رسیده به زیارت خداوند جان

...ن ... گفتار	ز دیدار شد جانکی کام کار
... با پیچ ازاد شیر	درانجای بیخوف مانده دلیر

داستان بر سبیل تمثیل و بیان معجزه نام

بیا ای قلم تیز زبانی بکن ها ها	ز گنج سخن دُرفشانی بکن
ز غواصی بحر معنی مرنج	گهرهای روشن بیاور ز گنج
غنی کرد ایزد ترا در جهان	تو آوردی از گنج گوهر نهان
بجو خشک از زهر دندان گشتی	همه کار عالم ز تو شد بستی
جهان گشت پر فیض از ذات تو	رسیده جهالت ز غایات تو
ز تو است سرسبز باغ سخن	ز تو است روشن چراغ سخن
بنیم نشاط دگر ساز من ها ها	تو دی در دل ادراک ت سرشته
قراری سخن از سر تو بنا گشته	متانت به تدبیر اندیشه است
کدام است جز تو جوان چرب	بکن ساز مندی سخن از طرب
مخور غم بگستری شاد باش	چو آزاده با دل بیا باد و باش
زر اندود معنی بیاور بکف	زبالین زر مصر گردان کشت
چو زردار را از رگ سنگدل	نگوید غنی کس از آن تنگدل
غنی آنکه از دل توانگر بود	بیا دود بشر کان گوهر بود
توانگر دلان را جهان یار است	دل تنگ هر دم گرفتار است
دل تنگ زردار را با شک	غنی دل به دین را اسب و رنگه
اگر آفتاب باشد در بی کارگاه	سوی بالکان بین کند به نگاه
مخور غم اگر تنبیه است	بد خیال ترا یار چه هست است

بیت دیگر

شهنشاه پاکی که الفت کند | و هر یک ولایت چو [illegible] کرد
خداوند مسکین صاحب سلوک | کند [illegible] دو جهان [illegible]
بکن همت عالی که ز اثیر شوق | [illegible]
گذارنده این حدیث سخن | پسندیده [illegible]
خداوند در جنبش از عقاقت | پسندیده [illegible]
ز هفت آب خاکی بر آسمان | دلش [illegible]
همه عرشیان بهر دیدار پاک | فرود آمد از عرش در [illegible]
ز ذات همایون بران خاک فرش | شده منزلت [illegible] عرش
رسیدند روح الامین از سماک | [illegible]
شهی اندر چاکری چون غلام | رسیده [illegible]
[illegible] بود با اصل زان مقام | درو چاکری بود [illegible] تمام
بروزی درون خاندان نامدار | شده انجمن [illegible]
گرفته صراحی شکر لب تمام | [illegible]
همه مست آواز چنگ و رباب | [illegible]
سرائیده خوش [illegible] | [illegible]
بهر یک [illegible] | [illegible]
دل اهل مجلس [illegible] آمده | زبان [illegible] آمده
ز شادی [illegible] | [illegible]
رسیده در آن دم [illegible] | [illegible] پیکری
زبانش [illegible] راز | عیان گشت [illegible] فراز
[illegible] صاف کیش | لبش آمده [illegible] پیش

[illegible]

چنان تیز و سست
ز شکری دیو هنگامه خیز

چپ و چار یاران سرور انجمن
چو دانسته از فتنه خاص و عام

چه آن وقت باز آمده آن ...
زبان را بگفتار ... راند

ز غالی ... سازم تباه
دل اهل مجلس پریشان شده

سپهدار از خوف آن بد زبان
پریشان دل از ... غیور

... فرمان داد
... دورتر

... نظر خویش کرد
... الام

چنان حکم شد سوی خانه ...
... خانه روان

در آنجا ... کوان
چو برق از غضب ... پیش سپه

بجایی که ... بالهوس
قضا را ... انجا بود

چنان حکم شد ... را

همه چیز ... ها
نموده از آن بزم روشن گریز

خورانده بهر یک خورش ...
سپهدار ... فرصت تمام

... از گلو ... زار ...
که لی من چرا دیگران را خوراند

که حاصل نگردد مقامی ...
ز ... هراسان شده

به ویرانه ... چنان
روان بر زبان نام ... غیور

که آید کسی ... داد
که است شوریده رنجور تر

بیاورد امر یک را پیش کرد
ز ... ظالم نموده کلام

... سپه ...
پدیدار شد ... انچنان

روان شد ... سپه ...
گریزنده از ... سپید

ز ضاری ... تیر ...
بجایی که مسکن خدا ... بود

بسر پیش امر یک این خوار را

و جهان ... مجهول
... وزن ... کون ...
... گاری ۱۲ ... ضاری
... فتن ... دریلی
... ۱۲ ... ۱۲۵
... ۱۲

گنه کار امریکه بست این دستور — چو بخشید زبان معاف ...
بارشاد و وات ... سپید دین پناه — بوده ... باز اورا ... ده
رسانید تیز یک امر یکه زود — بیاپیش بگو پیدا سوخوشیش بود
تو تیزاوری کرد تو به یکان — رسید آن زمان تیر در تیروان

رفتن بهرت باستروگهن از اوده به ننهال خود و بعد شش ماه باستماع خبر وفات مهاراجه جسرت باز آمدن از ننهال در اوده و عهد کردن با سومنت وزیر مملکت بنا بر تلاش رام لچهمن و آتش دهی نعش مهاراجه جسرت

جهان ست لی ... زیر آسمان — نشکی بکن ... سیر آسمان
غلامی خسرو هم غلامی بکن — از ... نیکنامی بکن
دراین ره که آمد زبالا خبر — که بود سر دوش کالا بسر
نه دل ... درین ... دارست — ششه ... این نباشد درست
لب افسوس ... پیام دل فروز — مگر خوی گل بود ... چو
کز این ... باز خود کام است — که رام چون یار را رام است
نداری اگر آن صبوری بجام — باندازه قدرت خود خرام
نگردان زبان در دهن از سخن — که آخر ... در دهن
منه زیر پای کس آتش بره — ... سوزد ... تو همچون ...

[illegible]

[illegible] دیرینه این داستان … گذارش سخن کرد از راستان
که چون ازاده رام بیرون شده … بهرت راز فرقت جگر خون شده
بهوشنت بهرکار خود را سپرد … ازان خیر اندیشی پیمان ببرد
ز غیرت سخن با دری حرف زن … به نیپال رفته همه سترگمن
همین بود جهدش که جبرانگ کلان … نرسید با تخت شاهی زمان
بسفور شاهی کند شهریار … هنگونه نکرد دبسرا این قرار
چو شش ماه شد رنج بانگا درا … غم رام کرده زبون شاه را
ز فرقت دل شاه بیتاب شد … جگر چاک دریا و خون ناب شد
شده انبوه دلش گل چراغ … تن خاک پیچان مانده ز داغ
چو پرشر ماند و هم گشته فزون … فلک گشت زین حادثه نیلگون
همه با دل شاه گیتی فروز … شده داغ بر داغ چون شام سوز
یکی رنج با غم شهی نامور … دوهم رنج مهجوری هر پسر را
چنان گفت بهوشنت راز حضور … درین وقت شهزاده بستند دور
بدو مشغلت جمله در کار شاه … که ماندی همه دم تو غمخوار شاه
وزیری جهان بین ز رای صواب … طلب کرد زورق ز سر هوش تاب
نهاده درو نعش شاهی جهان … سپس روغن انداخته تا دهان
چنان نعش شه را حفاظت نمود … خبر واقعه بهرت را داد زود
بهرت سترگمن با دل سوگوار … رسیده غم اندوز آشفته وار
بآتش سپرده تن مرده را … رسانده بچرخ اه پژمرده را
پس سوگ بهرت وزیر ارجمند … بپیش بهرت امده پی گزند
عرض کرد کای وارث تخت شاه … سوی دولت و مملکت کن نگاه

[illegible]

اگر رفت لیست از جهان شهریار / بجای پدر خویش شو [illegible] کرد
بگفته دستور قائی سرای / نشین یکی گر دگر شد ز جای
ترا هست فرمان مادر پدر / گر بر تخت شاهی شوی جلوه گر
بکن عهد تازه خداوند تخت (مرا داد از راه حسرت) / بزن سکه بر زر بر روی تخت
بجا آوری حکم باید ترا / کنون خیال دیگرت باید ترا
سخن رام اکنون بدل رام کن / جهان را ز احسان خود شاد کن
بوقتیکه آن ذات پیرایه نور / ز چشم پدر خویش گردید دور
خور و خواب بر شاه گشته حرام / نه آمد سخن بر زبان غیر رام
بفرقت زغم از زندگی خویش یافت / پی جست خویش ز جان بشتافت
بهرت چون شنید این سخن رای زن / شد از زندگی سخت کاهیده تن
چنان داد پاسخ چه اندیشه را / نگهداری چه قول سنجیده را
چو رام از اوده پیاده بیرون / ز رشته تخت [illegible]
کنون شاه گر زین جهان رخت بست / جهان رام خداراست تخت بهست
مرا هم چنان لازم آمد زمان / از اینجا سوی رام باشم روان
بجائیکه پا هم شتاب آورم / زبون تخت را در رکاب آورم
چو بشنید سومت این گفتگو / که دل صاف دارد ز کین تا بجو
ستود و بسا گفتگو دلنواز / که انصاف را داد خوب امتیاز
از این بیش انصاف گیتی نه دوخت / تن شاه در آتش غم بسوخت
شد و شاد هر بید [illegible] حسود / جز آشفتگی گشت دیگر نه سود
کنون عهد بشنو گرنا مدار / کرا هست بهتر دگر چاره کار
کنم همرهی با سپاهی گران / بوادی بجویم ز رامش نشان

قائی ۱۲ سال از کاینات [illegible] یعنی عمر زندگی ۱۲ [illegible] ۹۳ [illegible] ۱۲ [illegible] دوخت ۱۲

رفتن بهرت معه سومنت وزیر تلاش رام ورسیدن در سرزمین چترکوت وطلب کردن امریک را نزد خویش

بهرت رای دستور هم پشت یافت — مرادی دل خویش در پشت یافت
نهاده سر تخت نعلین رام — اداکرد رسمی خلافت تمام
دهی عزم با ستروگهن نیکخواه — سپرده همه کار دیهیم گاه
بگفتش که با رای روشن نشین — نماید همه کار با داد و دین
روم من و سومنت در جستجو — نگاه کن بوادی کنم چار سو
بجاییکه یابم نشان خویش را — بیایم شود ... شهر یاد
وزین ارزو شد روان سوی دشت — ز دوابه نو میل انسو گذشت
رسیده درون چون لشکر گه — موافق شده با مروقیان چند
ز حالات رام از همه قال جست — که یابد ز کس تا سراغی درست
خبر شنید در ... کار بود — جماعت درو جمع انداز بود
سپهدار امریک سالار شان — ز خاصان خود بود وحید افگنان
گمان برد از لشکری بقیاس — که آمد مخالف کسی بی هراس
فرستاد بر حصر را ... — که داست با لشکر این نامدار
چو آمد درون لشکران نیکمرد — بهرت زان جوان چاره گار کرد
طلب کرد او را امریک خویش — ... افزا انگر نشانید پیش
بپرسید این ... فرخ تمام — کسته تا به جز یابی که ام

که هر نخل سرسبز این سرزمی / چو باغ ارم میدهد [illegible] گرد
ززو ها و هر جائی آباد است / باسودگی دل همه شاد است
جواب سخن داد آن دوربین / که سرحد چیست بست این زمین
طرفدار امریک بهر شکار / ز بهر مقیمست در مرغزار
ز من گفت آن رائی بیدار هوش / خبر گیر زین لشکری سیل جوش
درین خاضره بهرکی آمده / کدامست چون تیز پی آمده
سری صلح یا با کسی رزم است / رسید از کجا تا کجا عزم است
بفرمان آن رای با دستگاه / پژوهنده حال آمدم در سپاه
بهرت چون شنید این سخن هوشمند / ز گفتار گوهر برافشاند چند
شهنشاه جبرت فلک بارگاه / منم بهرت پوران خداوند جاه
ز روزی که خورشید جلوه ساز / جهان دار از بارگاه نیاز
نداریم سرکش یکی رای چند / که از رزم او را رسانم گزند
بدستور دیرینه امریک هم / بسر میکند زیر سایه کرم
رساند ز نیک اختری سال و ماه / بهر آینه باج دلخواه شاه
کند سرکشی گر کسی تند رای / بتیغ سیاست شوم رهنمای
شود گر کسی مصلح کار من / که هست آنچه در دل سر و کار من
همان باید از لطف من پایگاه / کنم از سر آمد فزون عز و جاه
چو رام از او و امده ذوالفقار / پسندید یافت درون [illegible]
روان آمدم در تجسس بجان / نیابیم جائی ز دا آتش نشان
بامریک از من رسان این پیام / که آمد بوادی بهرت تیز گام
بسرحد تو خیمه زن شد ز دور / نه آمد چرا بهر طاعت حضور

[illegible]

از قیامم ترا | خبر گشت اکنون تمامم ترا
سوالت از خود شود زود پیش | کند حاصل از زندگی سود خویش

رفتن صاحب خبر نزدیک امرسنگ و اطلاع دادن او رام را و فرستادن رام امرسنگ را نزد بهرت و ملاقات بهرت

چو صاحب خبر این حکایت شنید | شده بر دلش صورت غم پدید
همان وقت زانجا دو لشکر گذشت | نموده سوی رای خود بازگشت
سخن گفت زامرسنگ کای نامدار | بهرت آمد از لشکری بیشمار
ندانم چه منظور خود کام است | درون حیله در سینه ام [illegible]
طلب ساخته رای راتر خویش | که گرداند از خشم و ظلم خود بیش
رسید بر در رام را چون بجای | به گفته نهاد اندرون سینه پای
مرا ترس آید گران بیخبر | مبادا که اکنون فتنه در سر زند
خبر گفت کز کوه سازد گریز | که آمد بهرت سنگدل پر ستیز
سپهدار چون این سخن گوش کرد | بر اعجاز کهید قوی توش کرد
دوانک از کوه نزدیک رام | شنیده سخن باز گفته تمام
خداوند مختار در الجلال | بخندید بر گفتگوی خیال
شده آتش خشم لچهمن بلند | برآشفت بر شوخی بهرت تند
بفرمود امرسنگ را باز گو | چه دارد بخاطر بهرت راز گو
سخنگوی امرسنگ ابد از نماز | بیان بهرت و زنگرش کرد یاد

زگفتار او لچهمن شیر مست
بر آشفت تا بر بهرت رو ستیز آورد
سرانجام چون روز اول گذشت
خبر دار آمد بهرت گرم خیز
سخن گفت رام از برادر دلیر
ز انصاف سوی بهرت کن نگاه
بامر یک فرمان داد انچنان
تراست دایم سر و کار زو
سپهدار پردل ز فرمان رام
عرض کرد ذات مقدس حضور
بهرت گفت از تو فرستاده
خبر داد و باشد ز حالات من
شنید این امر یک گفت ای حضور
سپهدار گر شود و الکرام
شنید این سخن جا القرا چون بهرت
مرادی دلش داد رو کی عرض
رهائی بهرت چون خداوند دید
شده شادمان از وصالش حضور
طلب کرد سوگند را نزد خویش
بنگلیر لچهمن شده بعد ازان
سخن راند از شاه دانائی پیر

بحال دگر نقش بر بسته کرد
ز لچهمن دل پر ز خشم تیز آورد
سواری دگر آمد از سوی دشت
همه لشکری خود گریزا گریز
ولیکن از سری کوه دل خویش سیر
که آید سری کینه یا بیگناه
بده بهرت را زود از من نشان
ز غفلت مکن روی پیکار زو
حضوری بهرت آمده شادکام
چرا مشت انگیخته راه دور
بشتر دم رسیده بد از اراده
نه چون آمدی بر مقالات من
بتعمیل فرمان نکردم قصور
رسانیم ذات ترا نزد رام
بیا داد امر یک را منزلت
ز عجلت روان گشت سوی عرض
بپیرو و قافله لشکرش بندوید
نشستند زالفت بهم پر سرور
مباهات هر لشکری گرد پیش
بپرسید خوشنودی ما سکان
که چون شهریاری کند دل پذیر

[illegible] بهرت از احوال شاه — خبر داد بهرت ز روزی سیاه

دی [illegible] از [illegible] غم — رسانید خود را بکلی عدم

چو بشنید سخن [illegible] تمام — نموده لب رام و لچهمن الام

دل پاکی ز [illegible] جان فگار — شده سخت آشفته و بیقرار

[illegible] چشم سیاه — نمک ریخته بر جراح سوگ شاه

چو [illegible] جان گداز — بهیلها برافزود از رنج ساز

سخن ها [illegible] از زبان — به تسکین آمد دل غمزدان

[illegible] بود — دردا [illegible] انداخته بهفت رود

پس [illegible] شناسان راه — [illegible] فرستاد بر جان شاه

طلب کرد [illegible] را — ادا ساخت رسم و [illegible] را

[illegible] انتظام — رسانده رسید [illegible] تمام

درخواست کردن بهرت از رام تا به مراجعت اجودهیا و [illegible] دادن رام بهرت را

[illegible] بهرت [illegible] — نموده سوی مدعا خود [illegible]

[illegible] آمده نزد رام — سرافراز کرده سخن [illegible] رام

[illegible] نمود — بکارم فلک [illegible]

[illegible] داوری — بعاجز نوازی [illegible]

بر افتادگان [illegible] کرده نظر — مرا زین جهان [illegible] پدر

[illegible] کاری جهان را بدست — مرا نیز با تو [illegible]

[illegible]

ز من خدمت آید ترا تاج ملک   بگیر از سران جهان تخت کرد
بعهدیکه چادر بپایان گزید   همان عهد را روز پایان رسید
شهنشاه جست دمی اخترین   سپرده بتو تاج و تخت و نگین
ز بس جستجو گشت حاصل مراد   بجای وصیت پدر با تو داد
شتودم ز دیدار تو تخت را   بشو همچو زیبنده تخت را
مبادا جهان بی پناهی تو گاه   نگردد دل کس ز راهی تو گاه
ز جان بهر خدمت نمودم بسیچ   بجز بندگی ناید از بنده هیچ
خداوند دانست کای جان فدائی   پی تر دکم خاص آمد ز جای
ای رام
نصیحت لب الازم آمد کنون   که تا کار در دست ماند کنون
بهر تو را خداوند اندر نژاد   که ما را سخن جز بتو دست باید
کسی کو که بگذشت از عهد خویش   ز تا بخردی روز باید ز پیش
بکن خامکاری بهر شه بچنین   فضولست سودائی دولت چنین
نگاه پو اگر بهر من ساختی   ز من شد بهر کار بشتافتی
بر دوشت داد از تن من باسپاه   ندارم بهوائی دمی بیگاه
بوقتیکه یادم کنی ور دلم تا   که من هم چو تو ساکن جا دام
بظاهر چنین دورکی ما نگر   که تا وقت از دل نگیری خبر
بر و سوی قائد دل آراسته   ولیکن کار شاهی همه خواسته
ز عدل و کرم نام خود بر فراز   ولیکن ونست با جود و احسان فراز
تعصب نباید ز نسل منون   بهنگر رحم است لیکن زبون
قدر کان را از کرمی نواز   ز فایق مینگن گی طرح ساز
بهر تو گشت خاموش بر نطق رام   نگرداند سر از سخن صدق رام

مفتوح بچه پایان واری
شعر اندر قصه وارد ۱۲۵
سمه تا نخوردی معنی نفعت ۱۲
و چاه فقت ۱۲ شعر پو قیتکه
یادم کنی ای وقت یاد
در دل تو بسوی رام
و سنگین دیده و من بال
قائد دل بر نیشرام ۱۲
سل منون مراد از اولاد
۱۲ شعر قائل کرت آواز
بمعنی القصان کنند
رشوت ۱۲

ده بدل این سخن	کرامن رضا شد او ده بهمن

رسیدن راجه جنک نزد رام باراده بردن جنک پور و بیان کردن حال رفقائی راون

همین بود در ذکر با هم بسی
که آمد بگوش این خبر از کسی

جنک شاه ترهت ذوی الاحتشام
ز بس شوق آمد بنزدیک رام

خداوند زرین خوش تیر گشت شاد
شده پیشوا شاه ترهت سواد

جنک دید کالی رام آید رجل
سه لچمن و بهرت با شوق دل

فرود آمد از گرم جوشی ز فیل
شده پیاده پا فیل کرده گسیل

قریب آمده دید صورت نوین
گرفته ببر شاد شد دل حزین

خداوند هم کرد بازو فراخ
ز نخل تر و تازه چون سبز شاخ

رسیده از آنجا بجائی مقام
بصحرا زده لشکری شه خیام

جنک پیر دانای روشن ضمیر
به روشن ضمیری چو بدر منیر

درون شلۀ عاپدات باخبر
چو ماهی منور شده جلوه گر

سخن راند مر ویت منکر تمام
ز راون که بودند مشهر تمام

که هم خیل راون منافی شعار
منافق شد از ذات آمرزگار

ز ابلاس گفتار با خود گفته
بیا زندگی بانگ بیهده زنند

جهانیت گفتار هر یک ملام
جنک گشت در دل بسوی خام

بفرزندی آورد چون دخت را
نموده باو کار تا بخت را

که وا دست او را به هم قوم خویش ... نه باز آمد از عهده در زشت کرد
کجا چتری غیر کف زیر دست ... کجا دختری حور نسلی ...
چو بشکست قوسی مهادیو رام ... شده سخت گستاخ با پرسرام
بران گشت افزون خصومت از و ... که شد لنک پت پرک و رث از و
فرستاد یک زنگ نابکار ... به ساکوسیس گشت آتو شار
ز بیداد آن رام آمد ستوه ... شده گوشه‌گیر اندرون غار کوه
برین ماجرا سخت شوریده حال ... رسیدم هراسان بتو ...
بکن عزم همراه من بی هراس ... ز آشنائی ما راقوی شد اساس
نشد گرا وده زیر فرمان تو ... رها با جنک پر بها ارمان تو
خداوند به گفتگو شهریار ... دلش را به نیکو نداد م قرار
ای رام
بفرمان شه چون شوم کاربند ... خلاف عهد باشد سخن ناپسند
بکارم چو شد رای مادر درست ... گهر خویش بستم بران رای چست
قطاع الطریقان رهزن جواب ... چو در کار شد اند پی ...
پی سود خود علم پنهان کنند ... خلل در رهی دین و ایمان کنند
ز افسون گری بست هر ظالمی ... بباطل پرستی دل عالمی
برافزود در جاهلان نازشان ... فراهم شد از کفر ... شان
به سرکشان باده گو ... بیاموخت از بوالکلیان ریا
ز فعلی که با من کشتی پیش تاخت ... بیان کرده روزی خویش سلطنت
پسندم رهی راستی راستان ... کجی پیش ارم به بد داستان
زبان کار را در خبر انگلم ... عذر اوران را عذر بشنوم
ز نظم تار در خاندان بد طریق ... گنهم سیاه روکاهران هیچ لیق

[illegible]

... از لنک پت ... بدزم زشتش سفیه رش تا بهت
بست نحوشگران فیل بند ... کش نباوری شان نشد سودمند
ز پرسرام چون قتل مادر نمود ... بچون عالمی میل خاطر نمود
امان دادم او را بهند آوری ... بجان آمدی ور نه در داوری
عدو پیشوا شد اهرمن ... ز تیرم گرفته ... در دهن
نهادم قدم بر سری سنگ سخت ... اهلیا شد از فیض پا سبز بخت
جا سپر بدخواه برگشته بود ... برای بدی خوار و سرگشته بود
شکستم چون قوس بر عهد شاه ... شده کور باطن همه رو سیاه
رساندم بهر مغز لوا شتی ... بیاد آتش آورد رو اشتی
ز بیداد گهر دو کهدا مرکیه را ... امان داد بخشیدم اندیکیه را
رهاندم که بیداد مسکین پرند ... رها کرد خاکینه آن از گزند
بفریاد چپیل اندرون غار تنگ ... امان دادم از دیو آلی بجنگ
کنون تا به پیمان عهدم چنین ... اقامت به بیدا نمایم چنین
ز کس آشنائی ندارم شمار ... بخود آشنائی برم روزگار
جنک بر ترین رای زین افتراق ... رسیده بهمسری سخن از وفاق
ولی بهرت نامه بشنا کرد پاک ... ربوده خیالات او سهمناک

رخصت شدن راجه جنک معه بهرت از نزد رام و بیان کردن راجه جنک فسانهٔ بدی از بهرت که تجانه داماد رفته سکونت

[illegible]

[illegible] ١٢ [illegible]

[illegible]

[illegible] ١٢ [illegible]

[illegible]

اختیار کرده بود

بروزی سیوم شاه عالیمقام — معه بهرت رخصت شد از نزد شاه
بهرت گفت از خسروی نامدار — بجای پدر من توی سازگار
ازینجا بسوی اوده عزم کن — بجالا تو من چنانچه دل گرم کن
پس روز چندین به تربهت سواد — آزانجا رود شاه گیهان مراد
چنگ گفت ای بهرت فرخنده خو — بگویم فسانه عجایب ز تو
سخن هست زاهدی پاکباز — از و دختری بود یک دلنواز
کسان قوم او رایگان خوار بود — به اضلال هر کس گرفتار بود
نه رخت و نیاید یکی زنان خراب — نه حاصل نموده گهی رو صواب
بجز رفت زن و دختران سیم رنگ — متاعی فراهم نمودی بچنگ
زطائل اگر کس رساندی پیام — از آنجا دخت کردی مدام
زنه برده فروشی سروکارشان — پریشان همه آل گلنار شان
بوقتیکه آن دخت زیبا جمیل — شده عرش با یک جوان عدیل
بزوجیت الفت چنان برفزود — که ساعت بفرقت گوارا نبود
دل قوم زاهد شده پر الم — که بود نه برگشته لایق
بجائی شده کافران مجتمع — نخستین کمر بست بهری قلع
لشکار گرچون فطانت کنی — دگر کردگاری زضامت کسی
ز زاهد سخن ناپسندیده راند — که از تو نه مارا بسر و کار ماند
برو خانه دخت آباد کن — بشو خیمه در دالان و قدر شاد گرم
ترسیدا وشان زاهدی بد خوان — روان شد معه اهل سوی جواب

اختیار کرد

[illegible]

...ت چون پا نهاد / سوالبش همه رو به برباد داد
...چو این عقده بسته راز / نکرده بهرت هیچ اصرار باز
...ی تختگه شه جها ندیده رفت / بجانب اوده بهرت سنجیده رفت
بوقتیکه وارد شده در وطن / نرفته درون شهر بهرت از حسن
خیالی جهانبانی از دل گذاشت / بکاری شهی ستر و گهن را گماشت
بنا ساخته دیر بیرون شهر / پسندیده در بندگی ساز بهر
نموده بکاری شهی دلکشی / بیادهی خدا بست جان از خوشی
چو آفتاوگان جا نموده بخاک / کشیده ز شغلی جهان دست پاک

تمام شد

حصہ سوم راماین رام چرتر منشی

گوپی ناتھ کرت سہائی

رفتن رام معه جانکی و لچهمن از چترکوت نزد اتری من و طلب کردن زن زاهد مستور کسوت جانکی از رام با کیفیت جینت پسر راجه اندر

خداوند سر حلقه زاهدان   خلاصه مطالب دل عارفان
چو دید و بهرت رفت سوی وثاق   ز لچهمن خود اینچنان اتفاق
که جانب اوده بهرت رو تافته   ز حالم همه کس خبر یافته
نباشد کسی مضطرب با نیاز   ز اسرار سویم کند عزم باز
همان به گذاریم این جای را   بوادی دگر جا نهیم پای را
در اینجا نه زیبد قیام استوار   بحکمت نهان باید انجام کار
پسندید لچهمن سخن دلپذیر   مصالح ستودند اخ در ضمیر
نخستین رسیدند در معبدی   ملاقی شد از اتری زاهدی
زنش خوب و شد روشن دری   ز سیتا بدش نور هم گوهری
بر بیدار شد ضیف شادی کنان   شده خانقاهش چو روشن چنان
ستی را چو در طاعتی رام دید   ز همت خود و شوهرین نام دید
بعصمت بسا بود نامش بلند   نگر دید از خود ستی را دو چند
همه شب ز شادی دل افروخته   که بد جامه هر دو یک دوخته
شده گرمه با یکدگر بزم هم   فرود آمد از عرش حوران به هم

دعا بود مقبول آن شک صد
طلب کرد آن ماه روشن سرشت
ازان حلهٔ پاک انتظام کرد
بروزی لب رود آن نازنین
یکی زاغ بر دست او جست کرد
چو رام این خطا دید بر هم زاغ
کرد طبقهٔ چشم یک آن عدول
همان وقت از هیئت زاغ سیاه
خبر داد از نام مادای خویش
جنیتم پسر شهریاری بهشت
نگهبان بدم پیرهن در ارم
نمودم نه دیدار تسکین خویش
بزاریشم مقبول طاعت شده

بفرمانبری شد ملائک
همه کسوت جانکی از بهشت
همه زیب تن آن گل اندام کرد
بشستی ثم آهوی در کمین
نواخت یکی تا زکش خسته کرد
زده شاخ آهو بران چشم زاغ
دریده شد از کورچشمی ملول
به تشکیل اصلی شد و عذرخواه
نموده عیان راز اخفای خویش
بروحانیان پاک دارم سرشت
کرد بود خوبی تماشای ارم
بکن جان نوازی بآیین خویش
سزا کورچشمی کفایت شده

قیام کردن رام و لچهمن و جانکی نزد اتری و پاک کردن صحرا از مسکن دیوان و رسیدن در پنچوتی از گفته اگست من

ز الفت زن اتری پیر مرد
زمین دشت از دیو زادان خوار
دو فرسنگ از جای آرامگاه

خداوند تا چند آرام کرد
ای رام تهی ساخته اندران روزگار
پی صید در دشت پیمود راه

نگاهی دیر آمد نظر
بعالم قضا دید حوران بیشتر
نگاهش چو افتاد بر شکل رام
شنیدن بسر سید آمد و گفت راز
سری دو دش حوران با دیگاه
هوا و ند... در کوه دشت
چو بشنید رام این سخن از عباد
رسید بجائی دگر زان مقام
یکی بود سرهنگ درویش مست
شده شوق دیدار آن هوشمند
مقامش درون جبل شاهی بود
نهاده دران دشت هر گاه گام
فتاده بپا راه معبد گرفت
نظر کرد چون رام را مرشدش
بپرسید رام این سخن از اگست
بپاسخ چنان گفت مرتاض پیر
بود فقیر کوهی گران نبهد و میر
برافراشته جسم خود هر دو کوه
چو او کوه را بارهی آمد میان
نگهبانی نوح شد وشتی بند شد
رسیده بنزدیک من مشتر همه

بسا دید زاهد فرشته سیر
جوانی درو جلوه گر بر سریر
بتشویش از جائی کرده خرام
که دانست ای رام گیتی نواز
سر پا روان بود آمده براه
با فسردگی ساخته بازگشته
گفتار روشن دلش کرد شاد
نظر کرد بر عابدان نیکنام
شنیده از و داستان اگست
که در زاهدان بود اختر بلند
چو منو طرب خیزان جائی بود
نام بهشت
مریدش شو شکیه آمده پیش رام
بنزدیک مرشد همه رام رفت
برآمد همه آرزوی دلش
ابستندی هر از آسمان جای پست
ز الفت شدم شهر ارام گستر
شده حرف زن اوج خود ناید زیر
یکی جسم آمد زوعدی ستوه
شده مهر تا بر زگردش جهان
ز تشویش عالم پراگنده شد
شعور مور تا او نه خود سری

[illegible]

مرهست من ازازل بند کوه | روان گشته‌ام از جای خود با گروه
چو دیده مرا بند کاید ز جای | خمان از کمر سر نهاده بپای
گزشتم ز پیشش زبان داد باز | گرتا نمی نگردم بکمت سر فراز
بپا چندی عهد خود ای دستگیر | تضرع بیا استوا جا گرفتیم قدیم
اگست عابدی واقف اسرار رام | خبر داشتی نیک از اوتار رام
سخن گفت از رای روشن جواب | ز حالات بیداد دیوان خراب
که صحرا قریب است ذنک حذر | ز لالک کبر و کبه دیوی شریر
درو شهر یا سکت ترا میکه تام | نمو دسته ویران دیوان ملام
مقامات از پنچوت مشتهر | دران سرزمین متصل آن شهر
بماندی درو عابدان دغدغه | شده طعمه شیر غولی تیره روز
شبی لنکه راون فلک کش | همه دیو از جان فرمانبرش
من از چاره جویی درین چهرنگاه | بسر کرد تا این زمان سال و ماه
درین کار تدبیر باید بلند | رهائی شود عابدان از گزند
برین گفتگو رام شنّش سپاس | نمود نه بر مدعا خود قیاس
ستوده سخن نیک زاهد اگست | سر کش زده بهر تسکین دست
روان شد سوی پنچوت شادمان | سپهمن و فرقه آرام جان

حکایت برهمن شوکا پچی بمعجزه ذات رام

بو همی پوپن خرد پروران | سخن گفته روشن ز پیدا وران
برهمن که رغبت کند به زریع | شد نائل شود کار جیدی شتیح

چنین هرزه گرد ‌‌ اگر بزند از سزا و نیکمردین
…ش نسازند از عابدان ‌‌ که رفت از اصل خویش آن بدنشان
سخن هست از برهمن دور پیش ‌‌ بشیوه کاهی داشتی جای خویش
دلش را رجا کشتکاری شده ‌‌ سپید … دهقان شعاری شده
یکی شوخ نرگاو در خانه داشت ‌‌ بروجان و دل خویش دیوانه داشت
صلح کرد با چند دهقان پیر ‌‌ که باید بهشتر گرد گاوی شریر
رسن بست در گردن و پای او ‌‌ بجایی ربودند از جای او
زده بر زمین پا درازش نمود ‌‌ بکوبیدن بیضه ریش نمود
ضرب خایسنگ چون تو اثر فتاد ‌‌ بصدمات او گاو جان خویش داد
ز قید عنصری مرغ جانش پرید ‌‌ رسید کار تا به ملامت خبر
فتاده عذابش چنان بر سرش ‌‌ همه تن شده قیرگون پیکرش
عزیزان آن مرد بیدادگر ‌‌ آزان شهر گردند او را بدر
بخواری و نکبت پریشان حواس ‌‌ رسیده به تا … گرفتار یاس
برفت اندرون شهر آن تیره فام ‌‌ گرفته لباس درشتی قیام
بدل وعده چشم بجان بلب ‌‌ نمی دید در نان و خیلی تلب
لباخ آن شجر سخت یک فاخته ‌‌ زارام … ساخته
سخن گفت ماده زنر انچنان ‌‌ رسید از کجا دو ولاین جوان
بلبر زبد نر گفت زان ببینر ‌‌ چگویم زتو حال این نوحه گر
برهمن همان انکه قانع شود ‌‌ نخواهان سبب خلق صالح شود
نگمردد زکردار آبای خویش ‌‌ بجای بزرگان نهد پای خویش
چو این ناسزا بدگهر تندرای ‌‌ فتاد از جهل در هوس تنگنای

[illegible]

بخواهش زراعت زایمان گشت ها
شده زین گناهی نقش تیره رنگ ها

رسیده است اینجا زخواری تمام ها ها
دگر بار پرسید ماده زنر ها ها

جوابش چنان داد نر ماده را ها ها
مقیمست در پنچوت ذات پاک

پی غسل آن ذات حق سایه زیر
شنیدم یکی حوض پر است آب

رسید این حکایت بگوش آن حقیر
نموده غسل اندران آب پاک

رسیداو این گاو از جا بیکرد
به پیوستنش کس نیاورد درد

با فعال خود گریه سازد مدام
چنان دور گردد گناهش ز سر

که تا بیر نکست در ماده را
شده سبز اشجار خشک از سناک

شد از آب کوثر زمین انجمن
گنه گاو کشش را کند انسلاب

سحرگاه آمد بران آبگیر
چو گل سرخ جشمال شد تابناک

آمدن سوپنکها همشیره راون نزد رام

باراده قاصد و بیدل شدن از جانکی و بریدن

لچهمن بینی و گوش آن فاجره

خداوند در پنچوت خان ساخت
چنانی هواخواه طاهر یکی

نکردی بخدمت گهی غافلی تا تا
همه روز تا شب ز شب تا سحر

بروزی سحرگاه لچهمن و رام
برون پنچوت زیر سایه شجر

شنیده ز بیرکی درختان شناخت
لچهمن تا هر دو بیرز با ان هر یکی

ز نخچیر می یافتی جا یکی
نگهبان ماندی بهر یک گذر

همه ملکیر خوب روسیم اندام
ملک بر جبین او بود با یاد گر

یکی زن قریب — شود تا ز ذات المقدس حبیب
رفت از رام چون نگار — ندارد دگر مادری روزگار
بقوم و نسب بهترین استخوان — ز اولاد بر بهابت نوجوان‌ها
پدر پیشوا را تا نام جدم یوست — برادر و ناگوش من ده بیست
ز شاهان جهان نام دارد بلند — بدرگاهش انجم فلک زیر بند
بزرگان ما ز دست بالای خویش — به قطره نه دارند همتای خویش
بگوید جهان شیب نکوها تا من — زدید ار تو رفت آرام من
تماکی اگر صحبتم را قبول — نباشم ز فرمان تو کاهو عدول
بگفتار شیاد آلوده ذاب — ندا داز زبان رام او را جواب
شده زین حقیقت فسونگر بدو — گمان بد سوی رشک گلزار کرد
که تا هستی جانکی گلعذار — نه حاصل شود مدعا جان زار
تحقیق خوردم چو پا آخور را — دهم بر مطالب پیش زور را
اگر عیب شد هم آن گلبدن — چو حلوا هی بید و شه چیر و تن
پذیر اول رام بیعقش شوم — همه وقت از جهان عزیزیش شوم
ز جادو بصورت بلائی مهیب — شده زان حلاوت بها نام قریب
پی خوردنش بر گشاده دهان — کند تا ز هستی وجودش نهان
نظر کرد چون تندی کار او — زد و مشت لچهمن بر رخسار او
برید از غضب بینی و گوش را — سزا فعل داد آن جفاکوش را
خجالت زده نزد کهرد و که رفت — بدین حال شد شوهرش شگفت
معیشش از بازوی استوار — بشبه کار آمد پی کار زار
چنان آمد آتش زنان با غریو — که هر سو فتاد هیبت از کینه دیو

ز خاک گذر زد سه گوسان سود — شده گرد بر چهره آفتاب گرد
جگر خون دشمن آتش انگیز شان — ز گرمی چو صرصر قدم تیز شان
رسیده بر جوش یکبارگی — ز تشنه لبی بهر خونخوارگی
خداوند آن رشک شمشاد را — خبر بر پری چهر پنچوت داد جا
نگهبانیش با برادر سپرد — مقابل عدو پای خود را فشرد
بتیر اولین دیو کهر دو که گشت — که هر دیو را بود زو گرم پشت
سپس تیر چندین زده بر سپاه — بپیچید سر دیوزادان ز راه
چو سالار شان گشت خاک و خون — همه لشکر از جنگ شد سرنگون
کسی را نگر دید یارای جنگ — گشاده شدن داوری گاه تنگ
ز پیکان دلدوز خوناب ریز — فتاده بهر سو گریزا گریز
زن دیو لبهای حسرت گزید — پریشان ز میدان بیچار رسید
خداوند با کامرانی تمام — درون پنچوت آمده شادکام
نخستین صور پاک آن دلربا — تماشا نموده ثنا نده یکجای
ز سیم پشت خود این سفارش نمود — به دل پختگی پاسداریش نمود
تن خاص از نو واسطه نو بهار — بتکمین فرستاد در کهسار

تکمین قلندر و مقتدر است ۱۲

داد خواه شدن سوپ نکها از راون برادر خود و آمدن او معه ماریچ در پنچوت و کشته شدن ماریچ در شکل آهو از دست رام و رفتن لچهمن از نزد جانکی بامداد رام

...م گشته زبان — فروگشت آتش ستم بدنشان
...سته و خوار از غم تباه — بدرگاه راون شده داد خواه
نگهبان درگاه شه نامور — نمودند هرگاه سوپش نظر
ندانست کان خواهری شاه است — بی بینی و گوش جانکاه است
درانید لنش دید اواره گون — نمودند از در شاهی برون
جگر باخته چون ندیده علاج — رو ربانیان ساخته التجاج
زولیعان با واز او تاختند — بران ابر رخ خنده ها ساختند
خبر با جبر اتا براون رسید — طلب کرد بر حالتش لب گزید
باو خواهرش گفت ای شهریار — چرا خواب غفلت نمود اختیار
بوادی ڈنڈک دو کس نوجوان — قرادی به سوشکار افگنان
یکی بینی و گوش ما را برید — یکی شوهرم را نموده شهید
آزان هردو لچهمن دلاور جوان — پریشان نمو حال این ناتوان
مهاراج کهردو کهرا از دست رام — شده قتل با نامرادی تمام
بلایت سپه آن دلاور بجنگ — گریزان شده چون گوزن از تفنگ
زپولاد پیکان سپهم یک جوان — همه عاجز از جنگ شد پهلوان
بیک تن چنان طاقت کارزار — زیک تیر زد جگر صد هزار
عروسی به پیر و یکی در برش — ز مهتاب روشن بپیکرش
منور رخش مثل خندان سحر — شکوست بر وتیره بختان سحر
ز سیه بان سیکون لامکان — چنین خوب مرغوب دل هرکسان
جهان تالبی بخت بیدار است — پریزاد چون سزاوار است
شهنشاه را بانوی ... — لنشاره یکی همسری آن نگار

خوشا بود شه دارئ تخت و تاج
رسید این حکایت چو در گوش شاه
نظاره کنان صورت خواهرش
ز لوحت مگر شاه برگشته بخت
جگر کرد از سوز عشقش کباب
صبا سیر مرکب بگردون گرفت
لب بحر ماریچ آمد حضور
مشرف شده دیو ناکام را
سبر سیرت بو سراند دار و مقام
برادر مرا وقت بیکار گشت
همه لشکرش داغ بر دل کشان
بشو با من یک لحظه را چاره ساز
طریقی بجالش پذیرم از و
چو ماریچ این گفتگویش شنید
چنان گفت ای شاه لشکر شکن
مرا تاب کوه اندرین کارگاه
با یام طفلی که بود آن حقیر
ز نیک تیر شفاف سر گم نزور
کنون در شبانش گهی جنگ او
آزان و الی ملک تاب و توان
که بر دا عیه نیم آن شیر مست

بگیرد از و آن پایه تخت کرد
نمود حالتش عشق سیتا نگر
برافگنده برقع حیا بر سرش
نیا بست اسالیشی تاج و تخت
نه در دل صبوری نه در سینه تاب
عنان داده ره ملک کهر دون گرفت
شد هم نفس کرد یا د عبور
بیا تا کنم تلخ جان رام را
کنند عیش با جانکی سیم فام
یکی هم به باد شده گرم گشت
گسر نیران شد از هیبت یک جوان
بر آیم از و گر کنم ترکتاز
بیتی ماه پیکر بگیریم از و
بحالت صرع پیش راون طپید
سپس اندرین کار از من سخن
برآید ز شمشیر پنچگی رام گاه
نمود یاوری لبسوا نیز پیر
فتادم بانسوی دریای شور
حسابی ندانم ز سر جنگ او
نه همت شود وصل و لاور جوان
نما شید تندی به نیروی دست

چون بهو یاوری
بهش لبسا خورد در اون شکم
رشند یش ماریچ شد سهمناک
چنان گفت باید نمودن فریب
ز تو جست هر گاه از پیش رام
بهرم دو دراز جائی اورا دوان
جدا گرد از پهلوی نازنین
ترا مدعا خویش آید بدست
چو این مصلحت آن بد اندیش ساخت
در انجا خداوند آگاه راز
که آمد غزالی نگارین زپیش
شده ملتجی با خداوندگار
ز اصرار آن حور پاکی نژاد
به تیر و کمان زد و افگند دست
لچهمن چنان داد فرخنده رای
نظر کرد چون آن غزالی کهن
ز بازی به افتاد فرسنگ نیم
برآمد به بانگش سخن از زبان
بهو گفت زده رام تیر از کمین
لغا فو یافته تیر چون در برش
رسید و خداوند بر نعش دلیو

رها کن هان زین نوع چاکری
بجو شیر چون شیر غران ز بیخ
نه چندی ازای او سر تباک
گفتم پیش او شکل آهو نهیب
پی صید من او شود شیر گام
نمایم طلسمی دگر از زمان
نگهبان او نهمن اژدر کمین
رها کن من و تو همین کار هست
خصومت بسی با نفس خویش ساخت
زبان را بچاره گری کرد باز
اگر امید دل جانگی صاف کیش
بکن صید این آهوی زرنگار
خداوند بر صید او دل نهاد
روان شد پی صید چون شیر مست
سر تا من نگر هم نجنبید زجای
سرام آید از پس پی صید من
بگفته با تک داده نسیم
کجا هست ای لهمنی همرهان
برفت گشته آن دیو ساحر لعین را
شکسته سحرش اصل مکرش
شیدا ار از راز گسته عزیز

[illegible]

درانجا به بانگش تهی گلبدن
برون شد که آخر این چه فریاد کرد
جواب سخن داد لچهمن باو
کسی دیو فریاد کرده زریو
نکرد و کسی رام در مانده کس
خلاف عقل زینجاست ام چسپان
روم من نه اصلا ازنزدیک تو
درین بادیه دیو پرسر عناد
گذارم نه تنها ترا در بلا
زگفتار لچهمن دل تازنین
چنان گفت ای سنگدل پرو مهر
ترا غم چه از مشکل رام است
هراینه بی رام ماندن حرام
همین روز را بود همراه او
گذر زین تصور که من خو گره
چو دید انچنان تیز آتش عتاب
شد از چاره سازی بدل ناگزیر
نگر کرد در دل خیال انچنان
بگردش نموده حصار از خد تنگ
شهادت زمین آسمان برگرفت

ز لچهمن بیان سخن [illegible] کرد
پی دفع مشکل ترا یاد کرد
پریشان مکن خاطر ای نیکخو
جدا هست این بازی پرفریب
نخواهد پی خویش امداد کس
زفرمان اخ پیر بتایم چسپان
کدامست دیگر ممالیک تو
نمایند هرگونه پرافسادها
که تا که به افت شود مبتلا
بفرقت شده رام اندوهگین
خورم چون نه پر بیوفائی تو زهر
که از مادری غیر خودکام است
بمیرم شرفتی اگر نزد رام
چرا غافل از حال جانکاه او
سپس رام بندم بتو شوهره
درافتاد لچهمن زحیرت به اب
زافسوس گردید فرمان پذیر
که تدبیر باید نمودن نهان
نباشد برون تا ازان جای تنگ
پریشان بصحرا سوی رام رفت

آمدن راون از کمین گاه بصورت جوگی

ساله
اخ با لفتح یعنی برادر
کلان ... ریب بمعنی
مکر و فریب ... در مانده
بمعنی عاجز ... کاهیک
باو ... بمعنی بیابان ...
... ادم بمعنی ... محبت
... کاف فارسی
... بمعنی
... سر
... اب افتادن
... افتادن ... حصر
... احاطه

…رد جانکی و بردن در لنکا پس از خونریزی کرگس که جتای نام داشت

جدا گشت لچهمن از آن ماهرو | ز جای نهان راون آورد رو
گرفت از سر خویش دیهیم زر | بپوشید کسوت گدائی ببر
به نیرنگ سازی چنان کرد رای | ز محتاج صورت رسیده بجائی
بران شکل دریوزگی حیله ساز | نه بکشاد بر جانکی هیچ راز
به املاق او افتخارش نمود | لباسش کرد به احسان وجود
ز توقیر جا داد بر ساره | ثمر پیش کرد از درون دایره
چنان گفت صورتگری حیله ساز | که برخیز همچون مکن دست باز
برون دایره ما حضر را بده | دعاگو چو پیشه روم در کده
ز گفتار او موم لاکین پر فریب | شده آن پری ساده دل ناشکیب
برون آمد از دایره بی هراس | سرپایانه بنهاد بر پای راش
ثمر پیشکش ساخته از قریب | بزیارت تشکل ستوده نصیب
بپرسید راون که ای سیم تن | گذاری به بیدا چرا در محن
کجا میروی آمدی از کجا | نشان ده مرا نیز از قوم و جا
بیان ساخته حال خود آن صنم | که دختر جنک شاه ترهت منم
ز والی اوده هست نسبت مرا | پسر شاه جسرت شفیع الورا
بنقابه ز فرمان پدر شوهرم | نهادست از پای صحرا قدم
یکی بهر ساعت در اینجا مقام | ز دیدار تو خوش شود ذات رام
درین دشت امروز مهمان نشست | بجز این ثمر تحفه خوان نشست

[illegible]

چو بگرفت آن میوه دست او
بر ساوشی از گفتگو عشق خویش
بگفته که ده واد ای ترسناک
چنان حسن دل کش چو پا بیگان
بکن عیش با صحبتم اختیار
همه روز و شب با تو ای سیمبر
خیالات رام از دل خود گذار
بپاسخ سخن دیو با من نزاد
شنیدم ترا اهل دل با خدا
رسد رام یابد همی تند شمشیر
زبیگانگی دشمنی جان مشو
کنون گفتی بنت ای بدسگل
کجا بیشتر است یافته سگ ملام
لعنت لب باده بیرون تازنین
بیابان واستانش گشت و شان کرد
جواب ش چه چهره دادا اینچنان
اگر بود چون دلاور جوان
چه دانی لنظیر سوی دشت خویش
کسانیکه از دور بازی کنند
کنی رهبری مثل دزدان راه
برین فعل بیهده سازی سخن

گذر باز رفتن غوی شعار گرد
شهادت ادا کرد بر فسق خویش
چرا کردی صورت آلوده خاک
بخاری نیستان کنی رایگان
نشانم باورنگ گوهر نگار
نمایم بر دو دو صراحی لب
چه داند قدر گلرخان خودسوار
بگفت آن صنم کیستی پا نهاد
شنیدم بعذر سر نهادم بپا
گفت مرحبا از منت آن دلیر
باندازهٔ قدر خود راه رو
ببر بید داری نمالی و غل
که با شیر باده کشند بکلام
خبر داد از نام خود آن لعین
ز تندی بر لاف اعلان کرد
مزن لاف مردی به پیش زنان
کجا بود در جنگ تاب و توان
ز تنها خطائی مکن بخت خویش
نه چون رهزنان فتنه سازی کنند
شود چوان ره زین عذابی گناه
که بیهوده افزاید از دهن

ساوشی یعنی
وی با منه ودو صراحی ای
باساز و لیست هم آب شده
و تو در ای گل
بالکسر یعنی
یعنی پیدا اندیش شده
یعنی در کسی و سخن
تند بر یعنی تو تند
و اعلان یعنی آشکار کرد
وقت شادی و سکستن
۱۲

[illegible]رت چنان فعل او
[illegible] صفد همچو صورت مباد
بجنبش عوی ناسزا بی نگاه
بگفت از صنم شاه ترسیت مرا
بجلدوی آن دخترش یافتم
گرفت از کف دست ساعد صنم
ز بس بیکسی پرواز جای او
بسا داد از سرکشی رنج را
کشان سوی سرتا بگردون رسید
ز پرواز تیز آمده نزد دیو
بلیبا بچه زد و بال و پر بر خشش
گرانمایه جامه تنش پاره پاره
بگردون زده چنگل اشفته تاک
تنش را ز منقار پالوده گون
بلا خیز چنگل توانا و چست
بجان سوزش جان [illegible] دل ذکا
مخاطب شده سوی بیداد گیر
توای جیز معتمد نام خواستی
ز آتش چرا مهری کین شدی
مرا دیده در حال [illegible]
فرشته بسوزیم گردد ولیک

نیابد کسی بهتری نسل تو
چو باشد نگردد بری از فساد
دگرگون ز فطرت بر آورد راه
رساند باج از خلافت [illegible] را
بیخ از کینه خواهش بر تافتم
ز پیدا چنین نموده ستم
نگار آمده هیچ عو غالی او
نیاران پرواز [illegible]
جدائی تعقب نموده سوا
مقابل شده بر جدل از فراز
نیارات و سنار پروا برسرش
ورا او بچه زد که نشس [illegible]
در افتاد بیرق آرایه بخاک
نموده بطرف چشمه [illegible]
ز پیکار با دعوی [illegible]
گهر اشک از چشم کرده [illegible]
ببین شوخ دل گرمی [illegible]
فراموش چون کرد [illegible]
گذشت از دین [illegible]
شده گران [illegible]
تو چون آمد [illegible]

رسانم و از جا کرا ورولی ... ز طاعت چرا سر ... کرد

تلافی خطاهای جفا کیش کن ... ز پوزش نکو عافیت خویش کن

نشد دیو زین پند عبرت پذیر ... گشاده بپاسخ زبان حرف گیر

زده بر سر و خم شمشیر تیز ... نمود از غضب باز و اتش بیز تیز

چو افتاد بر خاک کرگس ز کار ... نماند در و طاقتی کارزار

ستمگار از جنگ افشاند دست ... ز گردون گل اندام را سخت بست

گرفته عنان تا بزان دشت راه ... شده صورت فرخ بت رشک ماه

همی رفت با دیو سرکش ستوه ... نظر آمده چند میمون بکوه

گذشت از قمر سیش چو آن نازنین ... فگنده ز گردون ... نشین

نمود از کرو حالتی خویش را ... نشان داد بهر او لنگیش را

دل راون از خون شد بیقرار ... نه آید چو کرگس بلا کار راز

همانوقت زان کوه و زبوم دشت ... چو صرصر بان سوی دریا گذشت

به لنکا درون باغ زشوک بین ... منقش مکان بود بهر چمن

همان مسکن آن سرو بستان نمود ... زن چند بروی نگهبان نمود

ز تالیف تا فکر زایل کنند ... دلش را سوی دیو مایل کنند

واپس آمدن رام بعد صید آهو و نیافتن جانکی را در پنچوت و معفرت نمودن کنید شاه پرستان از دست خود هنگام تلاش جانکی -

هدف کرد چون رام آهو به صید ... شکست آن سحر دیو الوده کید

[illegible] اندران صیدگاه — نظر آمده مرگ و بوی سیاه
[illegible]ی منزل از بادیه[1] پا نهاد — نظر رام بر روی لچهمن فتاد

ز حیرت بپرسید زان تیز پای — بفرمان من چون نمانده بجای
غم آلوده لچهمن سخن خویش گفت — دل رام اندیشه کرده نهفت

سراسیمه در جنوت آمدند ٭ — ز گل جای گلبن تهی یافتند
همه سمت در جستجویش شتافت — بجز یاس جائی سراغش نیافت

ز طوفان اندوه خون جگر — بهر گام بارید از چشم تر
خیالات جانسوز تاراج گنج — بدل بست گلدسته داغ رنج

شوند سر و پا در بهم — ز شوریده حالی تجسس صنم
روان بهر زمین کوه بالا و زیر — تأسف بدل طعمه دیو و شیر

رسیدند تا گاه آشفته ناک — بجائیکه بودی نشان خون بخاک
ز قطرات خون دل شده دردمند — که خورده گرامی بهایم درند

قدم چندزان پیش فتا ز تعب[2] — فتاده بکرگس نظر پر غضب
خداوند سوی گرفتار غم ٭ — گمان کرد خونریزی آن صنم

جتائی ز دیدار رام و لچهمن — طلب کرد از حق زبان سخن
همانوقت از قدرت کردگار — زبانش شده بهر سخن کامگار

خداوند اداد بانگ بلند — که ای رام از من مشو دردمند
هنوز هست از جان رمق[3] در تنم — بیا تا بگویم حقیقت صنم

برآوازا و رام نزدیک رفت — بران خسته حالیش کرده شگفت
بپرسید ای مرغ شوریده حال — فتاده است چون بر زمین خسته بال

جتائی سخن از آغاز گفت ٭ — همه حال راون فسون ساز گفت

[1] بادیه یعنی بیابان
[2] تعب یعنی رنج
[3] رمق [illegible] یعنی [illegible] جان ۱۲

بیان داستان کرد پیکار خویش
ز زحمت که سیتا کشیده آن دو

چو نوبت رسیده سخن پیمبر
بهر کس خداوند افسوس کرد

قدم چند زانجا دگر آمده
از آن پیش چون ره آغاز کرد

نزدیک آن نقش پای سترگ
قرینش نشان پای دلدار دید

ز الفت شده جانکی جان گداز
نظر آمده صورت دیو مست

ز گامش برام و لچهمن پرفتاد
خداوند برتندی او نخسته

بکشتش گرای اهرمن کینه ور
بگشتم برابی تو آتش ... وز

ز کار بی سر ای اندیشه کن
بیاسخ چنان گفت جو نیده کین

کند آشتی شیر با گوسفند
خبردار شو فکر دیگر بکن

چه حاصل ازین ذکر بی سود خام
خداوند چون دید دشمن ز ریخ

برادر کهین را گرفته به پشت
سخن راند خون ... گرد

ستم سخت بر جان ...
آتش برون شد ز سوزی جگر

... آتش سپرده زرد رد
درون غار ... نظر آمده

بسم ستوران نگه بار کرد
دلالت نموده به بوی بزرگ

گل نامرادی بجا طمر دمید
روان گشت از درد دل بر فراز

چو کوهی که بر سر بود کوه پست
روان آمد از جوش چون گردباد

زند می رهی سوی از رم حست
مکن بند بی سود ره بیگناه

تو چون آمدی سوی من خام سوز
بیا گرم دل راستی پیشه کن

محالست رفتن ز دستم چنین
ز فاقه به جان خود را گزند

ز خواهش رهایی تهی سر بکن
به لحظه نهم در دهن شاد کام

نگرد و سوی راستی راه سنج
رها کرد تیر از کمان درشت

... بگرفت تیز — تن دیو شد خسته و خون ریز
... شد دردناک — فتاده چو نخلی تنا در مغاک
عصا بر سرش آمد و نورد — ز سوزش طلبگار شد آب سرد
خداوند از فار اورد آب — بنوشاندن تشنه لب با شتاب
ای رام ... دمی ... عفریت دندان بکام — چنان گفت میدانم ای نیکنام
(بمعنی دیو)
قوی رام با چنین کاردان — درین دامن کوه ما هست کشان
دل خویش را رنج بهرش سپرد — کرادن بگردون ازین راه برد
چو من دل بسختی رسانده ترا — بد انستگی رنج داده ترا
نام دیوای رام فرخ نهاد — منم جنس جنات عالی نژاد
همه پری پرستان بفرمان نشست — همه ملک آن زیر احسان هست
بروزی سری تخت بادی صبا — نمودیم گلگشت عالم فضا
پسر دیدم یک عابدی حق پرست — شدم برنج آن دل از شوق مست
فرود تخت اوردم از آسمان — شدم صورت آدمی نوجوان
بنزدی آن زان عابد و ساز کرد — دری خوردی با ضحاک باز کرد
چو عابد ازین راز اگاه گشت — ترشرو زمن ارزو خواه گشت
بد عالیش مسخ صورتم شد چنان — بسر کردم اوقات تا این زمان
تو وارست ما را ز حالت پریش — تنم را بده آتش از دست خویش
که سازم خلع تا ز حشمال ... — دهم انزمان با تو رایی درست
چنین گفتگو رام دل خویش داشت — با تش تن دیو تا پاک سوخت
پسر زاد در حالتی خویش گشت — ز اصل صور پاک خود پیش گشت
چنان گفت ای رام صاحب خبر — بشارت مرا شد ز عالم ا...

اگر باشهی داد و دین ذات رام　　کمر سرکشی بسته [illegible] کرد
خداوند عالم ز بازوی زور　　برآرد دمار اژدها را [illegible]
سری کوه مونک شهی بوزنان (تام زاهد)　　بسا فوج میمون باو همعنان
بران کوه شادان بدو پاشتاب　　رسنگر بو سازش بکن باصواب
همان شاه میمون شود یار تو　　برآید ز تدبیر او کار تو
اگر دیوزادان بدعوی گزاف　　نموده زالسان روی مصاف
ز بیهناهٔ مستی سرش رفتن　　چو آهن باهن توان کوفتن
خداوند چون این حکایت شنید　　بدل فال فیروزی خویش دید
سوی تختگه میوان رخت بست　　بتاراج دشمن کمر سخت بست

تمام شد

همسان یعنی همراه
سر بار و نام شاه میمون
سر گزاف بالکسر یعنی بیهوده
و گفته دراز
جنگ کردن ۱۲ شاه بهانه
یعنی عاقل صف زدن و
بالفتح بد دوختن یعنی بیهوده
۱۲

حصہ چہارم رامائن رام چرتر

منشی گوپی ناتھہ سہائی کرت

رفتن رام معه لچهمن بکوه تیزد مونک ... کرد
مهمان ماندن تا چند بخانه رکهیشر مسطور و ملاقات ...
نمودن از سگریو شاه میمون بواسطه هنومان پیشرو

گذارنده این حدیث کهن / گشاید بدینگونه راز سخن
ز پیشینیان بود مونک زهاد / پیشنگری نیک سیرت عباد
بخلوت همه وقت دلشاد داشت / ز بهوری زن خانه آباد داشت
سری کوه ریاضت نمودی مدام / ز نامش شد آن کوه مشهور عام
زنش بود در نیکنامی سپهر / بخوبان جهان کش نبودش نظیر
ز روشن دلی گنج انوار بود / باسرار هر دل خبردار بود
بسا خشک زاهد بتوصیف آن / روایت دگرگون نموده بیان
که آن زن کشاورزاد قوم بهیل / ز خدمتگری سادهوان جمیل
تصاریف خیالش درین گفتگو / ز اقوال شد نیکنامان دو رو
که گوسائین و بیراگیان ساده هشت / شده معتقد طرز بدعت بهشت
شب و روز رجوق آوارگان / پژوهش سخن رایگان خوارگان
که تا از معاشر خلقت جهول / تبا بوس مانند مردم عدول
کجا دعوی محویت ذات پاک / کجا در هوس نفس شوریده ناک
کجا ذات سادهوری از خلش / برآید کجا از زنان خدمتش
نمایش گران همچو گوهر سخن / زده قفل بر گنج دفتر کهن
پی پرورش نفس بد قوم خویش / برافزود در جاهلان تا بیش

یعنی زاهد ... بالفتح مخفف زهاد
بنده صاف ... عباد ...
زن مونک ... سوری نام
عاید ... مشهور
... یعنی مشهور شده
یا ذوق ... یعنی زاهد
از حقیقت ... یعنی
تصاریف ... جاهلان یعنی
صرف کردن ...
خیال ...
... بدعت ... یعنی
... یعنی

...امی نخست — بنزدیک اهل خرد شد درست
...صاحب سخن حق‌شناس — که بودند سرتاحق برون قیاس
چنان صاف دل ره پژوهنده کرد — چراغ سخن را فروزنده کرد
که چون رام از جن نامی کتیبها — سخن نیک فیروزی خود شنید
رسیدند نزدیک موکس عباد — بیاد از سرتاحق گشتند شاد
ز لشکر تمام سوی پستند شد — ز لطف و مدارا سرافکنده شد
بهین میوه باغ شیرین کنار — که آید بخوردن بسی خوشگوار
ز اندیشه‌ی شی نخست از زبان — گرفته بشیرینیش امتحان
ز بس گرمجوشی بیاورد پیش — خبر داد از ذائقه خورد خویش
خداوند بر انتها جاه او — دل خویش کرده وطن‌گاه او
خورش کرد آن جایگیش بشوق — گذشت آن بدایه لعبد ذوق فوق
بدینگونه چندی اقامت نمود — خوشی جاگی رو قیامت نمود
زین اهل دل باخبر راز درو — نظر کرد چون روی خورشید زرد
چنان گفت با رام صاحب جهان — چرا بخوری رنج در دل نهان
ورا ... سود هر صبح شان — قمرا ... شود جوش بیرون مدام
دل شان سوی خویش مایل کن — کدورت ز الوائش زایل کن
بانوانکی است سالار ایشان — ازو یکدل است بسیار ایشان
بگویند سگریو نام آن دلیر — به پیوندش دل گرم مانند شیر
پیوندد با دشمن اگر حشمت تو — ... از و فتح در دست تو
بدین گفتگو رام حیران شده — که رازش برو چون نمایان شده
که بود ... موافق ضمیر — سوی رود گشته خواهش پذیر

[illegible]

سحرگاه آمد بدریای آب — که جوید نشان [illegible] نخست کرد
تنی چند میمون لبی آب دید — بیچاره گری رام نیز [illegible] وار
نشان جست سگریو زان بیکمان — که باید خبر تا شهنشاهی جوان
چو میمون ز نامش خبر یافتند — سوی شاه خود زود بشتافتند
ز سگریو گفتند کای شهریار — دو گردی دلاور لبی رود بار
نظر آمده با کمان و خدنگ — بظاهر ز کس اند خواهان جنگ
ز سر تا قدم صورتی کینه خواه — بپرسید از من نشان جای شاه
مبادا برادر تو بدخواه بال — رسانید بر گردنت این وبال
یقین شد بدل شاه سگریو را — که کرده عیان بال این ریو را
فتاده باندازه نیک و بده — طلب کرد دستور صاحب خرد
وزیرش هنومان حاضر شده — بفرمود شاه ماهر شده
سخن گفت دستور باشد و یار — مشو از نخستین چنان دلفگار
بده حکم تا راز گیرم نخست — درو غست این فکر تو یا درست
ببین رای سگریو شد کاربند — پسندیده گفتار آمد پسند
جهاندیده دستور از حکم شاه — رسانید خود را بدان آبگاه
چو آمد قریب آن فرستاده — بتوصیف شد رام آماده
سخن بر دعا اول آغاز کرد — سر افگنده با صدق دل ناز کرد
بپرسید از نام و جای مقام — سپس خواهشی عزم جست از کلام
خداوند از لطف بنشاند پیش — خبر داد از مسکن و نام خویش
سخن کید ماریچ از سر بگفت — جفا پیشگی دیوده سر بگفت
شنید این همه داستان [illegible] — شده بر گمان شاه در دل قصیر

گردی بمعنی کامل و قادری
[illegible] اظهار [illegible] است ۱۲
بال نام برادر سگریو ۱۲
دیوده [illegible]
قصیر بمعنی کوتاه ۱۲

...ت بر دل نهاد | ز آتش باخلاق سوگند داد
...رام و بیچهن اتفاق | نیارند رو گاه سوی نفاق
...داونه بر گفتگو آن عقیل | پذیرفت سخنی مصالح جمیل
شود عهد بر دوستی استوار | ز سوگند شد پختگی در شمار
دل رام و ستور چون صاف دید | ز نیکی پر از گنج انعطاف دید
بود و از لب اب همراه خویش | کنانید اخلاص با شاه خویش
شده گرم تا دیر یک انجمن | نیند کار هر سو بر آمد سخن
دران گفتگو آن شهی میهوان | شود از زبان این حکایت بیان
که ای رام روزی زن شیمبر | خیالت ده خوبرویان عنصر
بصورت گرفتارگان زین سواد | که کرد با اهرمن بد نهاد
مرا دید چون یار رفیقان چند | برافگند شاه جامه پرند
طلب کرد بنمود آن رام را | صداقت سخن داد ناکام را
چو آمد نظر جامه گلعذار | دل رام گردید بس بیقرار
همه داستان سوزش غم نهفت | از آن شاه غمخوار از سر بگفت
شهی میهوان بر حقیقت صنم | جوابش چنان داد با چشم نم
مرا هم چو تو ای گرفتار رنج | لبالب است از بال خونخوار رنج
خداوند با شاه گفت اینچنان | بگن قصه بال از من بیان
بانده من چون ز کار او فتاد | که ای همی خویش آورد یاد

بیان کردن سگر و حقیقت بال بیداگر

شنیدی پیوان باخداوند هوش | ز درج سخن گشت [illegible] کرد
که بالست از من برادر کلان | شجاع و قوی تن چو [illegible]
یکی دیو با مادهی آمد بنزد ور | رسانید وقعت بدریای شور
چنان داد جنبش ز هر سو بابب | فتادی وری بجزر و در تباب
ز بیداد او بحر آمد ستوه | ثناخوان شده ز در کیلاش شود
که آن کوه همسر به پیکار تست | بران هر دو کن کان سزاوار تست
به تعریف کیلاش دیوی زبون | شده داوری خواه از بیستون
ز صورت لبحر سپر آشفته | بکندید لیش بیان و دل رنجید
ز تندیش آمد جبل در هراس | به نیروی شه بالنسبت شناس
سخن گفت با دیو چو پای جنگ | که بالست مردی دلاور نهنگ
بکن زور با او چو تا هم اوری | شود لطف حاصل از داوری
ز گفتار او دیو گردن فراز | نمود عزم پیکار بربال باز
بکوهی گران بود تاریک غار | در و یافته رزم هر دو قرار
ز او بیزش سخت آن هر دو کس | نمود یاوری بال من هم ز پس
بگفت ای اخ تو منه پای بیش | لب غار چندی بکن جای خویش
عقیبم میا دست بر دل تران | بمان بر دری غار چندی تابیان
ازین فر و سازم درون غار جنگ | سرش بشکنم بر سری خاره سنگ
کنم تا به شش ماه زد کار زار | سپس خون سرکش برایم ز غار
همین وعده گر نشد دیو شکست | ترا انتظارم نباشد درست
چنان گفت بر خصم چالش نمود | بجو بیزش سخت بالش نمود
دمی رزم هر دو دلاور نهنگ | شده از نظر گم دران غار تنگ

[illegible]

[illegible] من نه پیچید سر … [illegible] غار شش ماه کرده بسر
[illegible] از آن غار آمد برون … یکی سیل پر موج دریای خون
یقین شد که از دیو خونخوار سخت … رسیدست بر بال آزار سخت
ز دستش شده بال کشته بجنگ … بخونش زمین سرخ شد خاره سنگ
در غار بستم ز سنگ گران … گرفتم رهی خانه ماتم کنان
سپس سوگ فرمانبران بارگاه … نشانده مرا بر سری تخت شاه
دلم بود زین کار دوری گرای … مشیران مگر چنین داد رای
پس چند چون بال آمد ز غار … شده سخت از سوی من لفگار
مرا دید گفته بسودای تخت … و من غار را بست از سنگ سخت
بد اندیش من بود بر مال و گنج … کنی خسروی شاد بیدرد و رنج
ز اضداد او یا شهادت درست … سخن گفتم و راه از رم جست
نه وارست از وی همه لیک بال … شده کار فرما همه ملک و مال
زن نام رسیها دلارام من … گرفت از ستم برد آرام من
ز نگشته ما را بدر ساخته … عروس خود آن کینه پرساخته
ندارم کنون ای رام اندوه سخت … جدائی صنم میدهد سوز سخت
ز غیرت همه وقت زیر آسمان … خورم خون دل مثل بیچارگان

کشتن رام بال حسب نشاندهی سگریو و نشانیدن سگریو را بر تخت فرماندهی و قیام کردن رام تا آخر برسات

چو سنگر یوا فسانهٔ غم بگفت ٭ همه حال میداد خطا ...
برازمی نهان راهم ظاهر شده ٭ خطا بال پیکیش ظاهر ...
بگفتش نشان ده آزان شور بخت ٭ که هم طعمهٔ نوک پیکان سخت
جوابش چنان داد شه میوان ٭ نذارد کسی تاب پرخاش آن
زمین میکند جنبش از عزم او ٭ نیاید رهائی کس از رزم او
بنیروی بازو خود آن پیل تن ٭ بگیرد زجا این جبل را بدوش
مقابل شده وندی بر ستیز ٭ شود استخوان اهرمن ریز ریز
زخاک استخوانش کمر بر کمر ٭ تناور شجر هفت اورد سر
هر آنکس که بردار این کوه را ٭ دهد تیغ او جنبش انبوه را
زیک تیر دوزد ده تن هر شجر ٭ نه محتاج گردد نصولی دگر
رود طاقتش پیش نزدیک بال ٭ ز دستش شود کشتگان بسگال
بسنجش خداوند او امتحان ٭ نهاده بر انگشت کوهی گران
یکی تیر بسر کرد خاره شکن ٭ گذشت از ته نعل فولاد تن
چو سنگر یو دید آنچنان دست زور ٭ نظر آمده بال چون صید گور
شود عزم کسکند با رام گفت ٭ که باید مقامی تو جائی نهفت
دهم آگهی خود به گرد ملکشی ٭ زخم از غضب در دلش آتشی
صدائی دهم بر لب غار او ٭ چو بیرون شود ختم کن کار او
رسید نه زین مشورت شاد کام ٭ که سازند تا کار دشمن تمام
لب غار سنگر یو آشفته گون ٭ صدا بال را داد کاید برون
بر آوازش آن شیر آمد شگفت ٭ ز ده دست بر روی او باز رفت
چو سنگر یو از مشت پر درد شد ٭ بجانب خداوند دل سرد شد

...ی رام واقعه طلب — نمودی چرا محتشم را سلب
...سیاور یارای جنگ — شده بزدل از خوف بازی پلنگ
بپاسخ سخن رام از رای جست — بگفتش مزن طعنه تا درست
عدو بود مشکل از روی تو — ندیدم تفاوت ز بیب سوی تو
از این او نکردم به روز نه کمان — مبادا رسد بر تو زخم از سنان
نخستین بر او اندرون کوهسار — تراشجار گلهای چندین بیار
بگردن یکی سنگ گل فکنت ها — بسان چوش خوارلیش در دل فکن
ببین تا ز زخم تیر پهلو شکاف — سلامت رو و بال چون مصاف
لبنر مودهٔ رام سگریو باز — معه رخت گل ساخته تر کنارش
لب غار داده صدای دلیر — که اکنون بیا باز ای تند شیر
به آواز او بال برخاسته — زلنش در کمر دست انداخته
که دادی هیدم بدشمن گریز — کنون از غضب باز جو بستیز
یقینست بر پشت ان ول خرین — کسی یاورش جای دارد کمین
زبیدس شده بال آشفته تر — برون آمد از غار چون شیر نر
زده رام تیر از کمین بر تنش — برافتاد در خاک خسته تنش
نگاهش سوی رام افتاد و گفت — نمودی چرا قتل ما را نهفت
خصومت ز من بود سگریو را — تو گردید بدخواه جانم چرا
بگفتار او رام داده جواب — ترا کشتن از جان بودی صواب
چو دختر بود زن برادر کهین — نمود دست او را زن خود لعین
رهائی ز عصیان واد هم ترا — رهی مغفرت بر گشادم ترا
خجالت زده بال شد زین مقال — زبانت شر نمود از ترحی کمان

کراکنون بکن دور کینه نهان | زاولاد من کس [illegible] گرد
همه زیر دستان من بیگناه | نیابند آزار از پیچ [illegible]
به پیسرم که انگد توانا و چست | زفرمانبری کار سازد درست
رعایت بسا باید ای مهربان | بماند بهر و لطف تو و ایمان ما
پذیرفت رام هر سخن تاجدار | بهر از و عهد کرد استوار
سپس بال خسته گذشت از جهان | برآمد صدا سوگ در میسوان
تل و تیل گشته فراهم بسی | باتش سپرده تنش هر کسی
بفرمان خداوند لچهمن ظهیر | نشاندند سگریو را بر سریر
نفر قتش نهادن ز آیین کلاه | رسانده بگردون سری بارگاه
ولیعهد شد شاه فیروز بخت | پسر بال انگد سزاوار تخت
ثناخوان شده شاه احسان رام | کمر بست بر چاکری چون غلام
مگر فصل باران رخ آورد پیش | شده شاه فا جز ز تدبیر خویش
بناچارگی باز ماند از نهیب | دل رام را داد چندی شکیب

تمام شد

ویتل اتمام طهمبت [illegible] پیسوان ۱۲ [illegible] یوم پنج اول [illegible] ۱۲۰۵ ه

حصہ پنجم رامائن رام چرتر منشی گوپی ناتھ
سہائی کرت

طلب کردن رام سگریو را بعد انقضای موسم برسگال و روانه کردن سگریو میموان را بتلاش جانکی -

گذشته ز دل چون غمی برشگال — جدائی صنم رام را شد محال
بفرمود از لچمن تا مدار — بهر سو بگو تا جنب با شتیم زار
شده شاه سگریو مست خواب — نداد هیچ رائی بکارم صواب
بامید او تا کنم انتظار ها — برو نزدم ان بیوفا را بیار
کند حیله چو گر ز پشت گمر بیز — تنش را همانوقت بر خاک ریز
ز فرمان اخ لچمن آمد شتاب — گرفته کمان با سهم زهر تاب
روان از پی چشم بنزدش رسید — به سگریو گشته قیامت پدید
شنیده چو سگریو فرمان رام — کمر بست خدمت ز گرمی تمام ها ها
دوان آمده معذرت خواه پیش — خبردار کرده ز تدبیر خویش ها ها
که ای رام امر ز تقصیر من — مدان بی سبب کار تا خیر من ها ها
بکار تو ز دل گرمی بیکران — فراهم نمودم سپاهی گران
که بدخواه را تا کند سخت زار — برارد ز سر اژدهائی دمار
رسیده اکنون همه خیل خیل — دلیران لشکر چو طوفان سیل
سپس عذرخواهی شهی نامدار — فرستاد هر سمت مردان کار
خبر جانکی تا ز گرمی دهند — بهر بوم با جستجویش زنند
شتری راج ظلمات سیلو تمام — بجویند زیری زمین هر مقام

[illegible] برادر کلان ۱۲ سال گرمی بمبئی جلدی [illegible] معذرت [illegible] ای گروه [illegible] ظلمات و سیلو [illegible] تمام [illegible] زمین و پاتین آن واقع اند ۱۲

... شهی نیکرای | روان گشت هر سمت میمون جالاک
... روانه شده سیت نل | که جویند هر سو شعیب و جبل
... هن میمون از لشکری تا شمرد | بشرق پی جستجو رخت برد
سوی عزت فوج گران نیل را | سپرده تفحص زمین غیل را
سپه کیسری خیل جانب شمال | شتابان شده بر فراز جبال
طلب کرد پا چیت نام اوران | شهی جامونت افسری سروران
سه لشکری خبرس آن هوشمند | زده اندران فوج را پیش بند
هنومان و انگد با آن تاجدار | نموده بجانب جنوب عزم کار
دهی عزم رام از بنالیش گری | هنومان را داد انگشتری
گذار لشکری با سپاهی نهفت | لباکرد تا چند گوهر سفت
هنومان چون بنده نیکخواه | زمین بوس کردید یکرفت راه

روانه گردیدن جامونت وانگد همراه هنومان ورسیدن بر کوه لب دریای شور از دستگیر سوهم زن عابده پربها

شهی جامونت انگدی نامدار | ز هنومنت هم پیش شد وقت کار
بکوه و بیابان چون تند باد | شتابنده هر سمت پا خویش داد
شده اندرون دشت جائی گذر | که بود همچو ظلمات تاریک تر
بجانب سیه غار اندر نشیب | نهادند پا کرد هر یک نهیب

دویدند هر سمت تا چند روز
دو هفته درین حال ز اندوه سخت
بجایی در آن غار بر روی خاک
درونش گذر گرد هر شست گام
رسیدند در باغ جنت سواد
خرامان شده چون بر آن سرزمین
زمینش ز شادابی سبزه زار
لبی جوی آب روان نوش کرد
قدم بر قدم بر لبی جویبار
درختان چمن ساز اند وخته
ز انبوه مرغان بهر سبز شاخ
هوا دلکش و چهچهه بلبلان
مکانات رنگین با فضای باغ
یکی دید پیر امنش دلبران
ز لعل و گهر تاج زر بر سرش
سریر تخت با زیوری خسروی
بساطی زر و دیبای قاقم حریر
بانگشت طایر کیش را ز دور
جوابی سخن آن یکی نغز گوی
بسختی شنود آن پری رخ جوان
بگفتا منم سوم پیر با پیری

نه آمد نظر مهر ... کرد
همه سمت ور ... لش
نظر آمده روزن تا بناکسا
بسر گشت شب نامرادی تمام
هوالیش دل بسته هر یک گشاد
نموده اداشکر جان آفرین
ربود از دل خاکساران غبار
نشسته غمی ره فراموش کرد
صف ارغوان صورت نوبهار
بگل پیرهن سرخ افروخته
چمن در چمن انجمن دل فراخ
بخنده هر یک گل گشاده دهان
بتابندگی مثل روشن چراغ
چو ماهی که در حلقه اختران
فرشته نشسته نازنین پیکرش
نظر آمده چون عروسی نو هی
به برگوشه تا دور پایین سریر
بپرسید آمد جسان در حضور
ادا کرد بهر تهنیت فرزانه خوبی
نمود از شکر دعوت رهروان
پرستش کنم ذات ایزد هری

...لتم کار گشت تا ها — که حاصل شد این جای برتر بهشت
...علم من هیچگاه — در اینجا گذر خویش خورشید و ماه
...ی رحم این مکان روشنست — تصور ز ایزد وظیفه منست
به بندید هر یک شما چون عیون — نمائیم از راه ناوه بیرون
ز فرمان او چشم بست هر یکی — بپیشش بود بستن هر یکی
بیک لحظه کرد چون چشم وا — چه دیده که دارند بر کوه جا
همه دامن آن کوه معمور آب — از آن پیش حاصل نگشته شتاب

مشوره کردن انگد و جامونت و هنومان در باب عبور دریا و نظر آمدن سمپات نام کرگس برادر جٹای و دادن او سپارس بسر خود را بیاوری بهر یکی -

ز طوفان سیلاب دریای شور — شده هست باز دهر یک پیل زور
بجز آب و سنگها در نظر — نه آمد بپا ئی نشان گذر
سفر خویش دشوار ازان دیده — لبن هم از طرف پای کوه تا ده دید
هراسیده گشتند از هر کنار — همه زندگی تلخ چون زهر مار
هنود هر یکی مصلحت اینچنان — که باشد زبون با گشتن بیگان
...ان به که با هم زنیم در راز — گشائیم ره نیک تدبیر باز

درین فکر از صورت مضمحل — نمودی همه فکر [illegible] کرد
که پیدا شده کرگسی قیرگون — چو ابر سیه از قله [illegible]
نگه کرد بر میموان شاد شد — ز تشویش روزی دل از او بشد
پی صید آمد بحالت شگفت — ز هیبت دل هر یک از دست رفت
گرفته دگر این بلا آمده — بلا گار جان اژدها آمده
هنومان با او تلاق نمود — که کرگسش جتائی لب یک بود
لکاری ز هر او هنومان داد — ز نیکی چها دادا ایمان داد
دل رام بر مرگ او رنج برد — ز دستی مبارک بالش سپرد
مقابل از آن شیخ با نیکوی — ز تصویر زیبا بصورت توئی
چو دیدم ترا ساختم این قیاس — که می آید آن صورت حق شناس
کلامی هنون کرد کرگس بگوش — ز نامی برادر شده گرم جوش
بپرسید ای میموی صاف کیش — کدامست تو با رفیقان خویش
بگو از کجا پای رفتار تیز — کجا میروی این چنین گرم خیز
چه داری خبر حال از ای نهان — چه گفت از سخن رام صاحب جهان
منم کرگسی همچو سنپات نام — ز مدت برین جای دارم مقام
جتائی برادر من خسته بود — ز خوردی به همدم دلش بسته بود
بهر روزی من زان سنگبال [illegible] — ز پرواز بالی کند منزل قمر
بپیستم همه مهر با دید تار — جتائی ز سوزش شده بیقرار
نمودم برو سایه بال و پر — رسید از فلک بر زمین بیخطر
مرا آتش مهر در بر فتاد — که بی بال و پر سر برآمد بجا نهاد
از آن روز ما را درین کوه و دشت — هزار و دو صد سال مدت گذشت

کرگس بکاف فارسی یعنی کرکس [illegible] مردار خوار درست [illegible]
قیرگون یعنی سیاه رنگ
و میموان یعنی بوزینه
و قله یعنی سر کوه
درست [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] تصویر
جتائی [illegible] کرگس
میموی [illegible]
یعنی [illegible]
[illegible]

پیغمبر جانگداز … وزیری پیچ و خم بر دلم گشت باز

…رح داستانش بیان … چگونه شدی واقف از حال آن

…از جبالی لعرف حسب بود … که مارا به مشکلی او ستود

کجا عمر و دیه بهان بست رخت … نموده چرا رام اندوه سخت

هنومان چون خاطرش نرم دید … نگاهش سوی مهروارزم دید

به خسته دل مرغ بی بال و پر … نهاد از سخن خویش مرهم صبر

سپس سرگذشتش آغاز گفت … همه داستان از سری راز گفت

چو آن مرغ دیرینه فرخنده خوی … شنیده سخن قاصدی صاف گوی

برآورد آهی جگرسوز را … بگفت حال ماه دل افروز را

که من جا بگی راز بالای کوه … نظر میکنم دایمای ستوه

به لنکا ازین راه آن دلربای … درون باغ راون نهادست پای

ز دوری فرسنگ ده صد مدام … نگاهم نشان سوی گیرد تمام

اگر داشتم بال و پر خویش چست … نمودی ز پرواز کارت درست

سپارس پسر من سزاوار کار … بیاری ترا آن دهد بیشمار

قوی پر دل و تیز پرواز است … بسر پنجگی شیر را ز باز است

کنم سعی اینکار همراه تو … کرا سان کند مشکلی راه تو

چنان گفت و طلبید اورا حضور … سپرده سفارش نموده وفور

بیان کردن انگد و جامونت حقیقت توانائی خود هنومان و تجویز کردن جامونت هنومان

را جهت عبور دریای شور باظهار حال [illegible] کرد هنومان

بپرسید مهر و از رزم آن فرخ سپیر — شنیده شادمانی با نگه کشتپیر
زمان سر زبان با صدای دراز — چنین میزدی ساختی تیرکار
هنومان سرجالکی آن دلیر — چنان گفت اکنون کدامست شیر
که شد و بجستی کمر بر میان — بالسوی دریا رود بی زیان
ز ساحل لبساحل نهاد اسپ موج — بفرسنگ بکینم صد سر با وج
صبا وار زین فاصله با شتاب — نماید گذر با کدامست تاب
بپاسخ از و انگد این داد دست — که هشتاد فرسنگ سازیم جست
برآین داعیه آن دلاور جوان — شهی جامو ونت این نموده بیان
که سستی ولیعهد نوشاه بال — نگهی رزم فرخ تراهست فال
مرا هم ز پیری گمان در دلست — گزین ژرف دریا گذر مشکلست
فتد با عدو کار بر گاه جنگ — شوم دشمن جان او چون نهنگ
بعهدی تو بر گاه بودم جوان — نمودم بسی کار تاب و توان
چو بامن ز شاهی بلی با خدا — نمود از حسد اقتدا بر بلا
چنان حالتش را نموده خراب — که شد از خرابیش کشتی باب
بدوران این فعل ناترسگار — ز دم گشت گردی جهان است بار
زمانی گذر کرد بر کوه قاف — بدل گفت سازیم گردش طواف
چو طی ساختم دوری سیر راه — به حصن مستین اوفتاده نگاه
بلندی مکانش فزون ز آسمان — لبساعه دیوان سر و پاسبان

...خیل مانند شیر — پی جنگ آمد بمیدان دلیر
...چون مقابل ازان تیره میغ — زده سنگ بر پای من بیدریغ
که از ضرب جانکاه آن خاره سنگ — در آمد به یکپای من سخت لنگ
دگر نه یکی خشت چون ساختم — بالنسوهی دریا شکون ساختم
یقینست ما را بدل این قیاس — که اینکار سازد هنون بی هراس
بده داد ای پهلوان صاف کیش — سپر دست قائم کرام خویش
بهر کس خداوند قائم سپرد — زدست همان دستاری شمرد
سرشته پاکش زپیوند باد — رود چون نه براب مانند باد

بیان کردن جام ونت حال پیدایش هنومان ورفتن هنومان النسوهی دریای شور بر وقوف حال پیدایش خود و رسیدن بر مسکن جانکی وجاسوسی گرفتن حال راون

زن انجنی بود زیبا نگار — صبا بود بیرناز او دلفگار
چو آن ماه پیکر بایام حیض — لبی رود کرده غسل بعد حیض
بهر هفته خود را بیاراسته — تمنای دل از صبا خواسته
صبا گشته آلوده با گلبدن — زغلبه نفس گشت غنچه دهن
لبی رود بالای نخل بلند — نظر رفت آن مه جبین مستمند

[illegible]

[illegible]

بشاخی شجر بود جا کبیری / شده چار چشم [illegible] کرد
صبا چون پیری را در آغوش کرد / زالفت به هنومان دلش [illegible]
صبا گشت چون انجنی بیر مرادها / صدف کرد پیرکیسری شیرزاد
به ماه تران حور رشک چمن / هنومان پیدا شده پیلتن +
دعا بود شیو با هنومان انجنان / ستیزی ز نرگس وصف خود از زمان
دلیرانه بر ذکر اوصاف خویش / نمودی بیان صورتی کار پیش
چو بشنید از جامونت این سخن / ببالید چون ابر در پیرهن
ز همت قوی باسپارس انیس / طلب کرد رخصت ز یاران جلیس
رفیقانش اندم بران ارجمند / نگاهای هیکل بگردن فگند
هنومان پردل سراپا درست / ازان همدمان مشورت کرد چست
بهم تا نهنزالطرف پای خویش / نسازد کسی جنبش از جای خویش
چنان گفت بر قلهٔ کوه رفت / بدوری دو فرسنگ زانبوه رفت
بجنبش وطیوران رسیده خبر / که هنومنت سازد ز دریا گذر
ملایک همه در هوا جای کرد / بذوق تماشا قوی پای کرد
ز حیرت فلک زیار تنش همی شود / زبان بر صفت همتش میکشود
بقصر تنش ز خوان منیری روزگار / فلک کرد گوهر ثوابت نثار
نمودش طرح گرچه پرواز یاد / نگر همتش پر به پرواز داد
فراکنده چون چشم را سوی آب / فگند از نظر سایه بر روی آب
حسابی گرفته ز بازوی زور / شده همتش پل برای آب شور
ز بارش دمی عزم کوهی متین / فرو رفت ده نیزه اندر زمین
بیک جست از روی دریا گذشت / چو بادی صبا دامنی ره نوشت

[illegible]

...پری اب دید — سیاهی رخش چون شسته تاب دید

...براو سایه کش آسمان — کشیدی کشش نفس او در زبان

نظر رفت چون بهمون تیز رو — بدل گفت کاین نعمتی روز نو

فرستاده مارا سپهری بلند — بیرم چون تن اندر دهن بی گزند

شده صورت اژدهای کهن — کشش کرد از نفس جانب دهن

زگرمی نفس آن فسونگر زبون — پر آشوب گردید خاطر همون

هما وقت چون پیش صور گرفت — به شکمش زراهی دهن تنه رفت

نمود انچنان بازجسته بلند — که شد چاک بطنش برآمد زبند

روان گشت زان پیش چون شیر مست — بسا کینه خواهان را سر شکست

قریب آمده لنک آن پیل زور — بمالید سر پاسبان در چو مور

از انجا ز بالای حصنی بلند — مکان در مکان رفت فیروزمند

بجائیکه مسکن دلارام بود — زمان در زمان بر زبان رام بود

بشاخی تناور شجر ذم گرفت — نهان امتحان دیو ظالم گرفت

آمدن براون بعد نیم شب در باغ اسوک بت و اظهار کردن جوش محبت خود پیش جانکی و ناکام رفتن او جانب تختگاه بر جوابات سخت آن صنم

سر از نیم شب در میان نور ماه — نظر آمده شکل ده سر سیاه

ز دیدار او جانکی گلعذار | شده خشک مان[...] کرد
خواصان که بودند معمور چید | ز جانب غوی با شتفا[...]
نمودند ایمای مفهوم را | بکن دور خیالات مذموم را
نه آید بدام آهوی نغز صید | کند رام و یا جان گذارد به قید
بمضمون ایمای آلوده یاس | شد از نامرادی غوی در هراس
چنان گفت از جانکی پا لگل | نسازی بسویم چرا گرم دل
بکن عیش با من ز فرخندگی | که لطفست ایجان همین زندگی
ز اندیشه رام و لچهمن گذر | بهم بگوش از دل بیخطر
چو من در جهان زیر چرخ بلند | بگیتی کدامست فیروزمند
به اولاد آدم کرا برتری | که با من کند در جهان همسری
سر آمده نازتو هر دو تن | کجا اند هم پله جاه من
ز آبای من ذات روح الامین | بفضل و نسب برتر از آفرین
خلایق همه زیر دستم نشست | دهن بر همه جای مشتی نشست
کلیدی دری عیش و دولت جهان | بمیراث من داد ایزد نهان
بزرگان رام ای پری رشک ماه | نهند از اطاعت بپایم کلاه
چه نسبت ترا با رام دهقان نژاد | ترا همچو من شوهری فرخنده باد
برین گفتگو سخت چون تیغ تیز | دل خسته شد جانکی ریز ریز
بگفتش بدعوای تخمه و سروش | شد از اصل برگشته ای تیره هوش
کند هر کسی اصل خود را نهان | بزندان لعنت فتد در جهان
ندانی که ایزد جهان آفرین | بآدم سپرده خلافت زمین
چو ابلیس گردید زو سرسگال | شده خوار از قهر ایزد جلال

[illegible marginal notes]

ستی دین عماد | شکسته کشتی تو به طوفان باد
گر دست کاری زمین | که نسبت گرفته ز روح الامین
سم دخت تو ای تغافل شعار | سپندی با تش چه جای قرار
تماشای آتش بود خوش ز دور | وصالش به هستی در ارد فتور
بسوزیم مکن ای غوی بد نگاه | نه ایم سجاده‌ی تو هیچگاه
نگوییم ز نو بازا ای جان فروش | که بر مرگ خود در دل خود مکوش
دلم را مکن بیش ازین دردمند | دری زندگی خویش بر خود مبند
سر و پیش داد از زنهار خواه | بخدمت غلامان او بار خواه
که بر علت تو رستگاری دهد | خلافت ترا پایداری دهد
نکوهیده دیو زین گفتگو | ز پندش نیاسود دل سیاه رو
باستاد مایوس از انجمن | بناچارگی داد هیبت سخن
که شش ماه راهست مهلت ترا | کنم دور بر عهد وحشت ترا
بدین داعیه دیو نخوت نشان | سوی تختگه رفت خجلت کشان

آمدن جانکی سحرگاه در صحن مکان زیر سایه درخت و افگندن هنومان انگشتری رام و تسلی کردن از پیغام زبانی و دادن جانکی لعل گیسوی خود

آن شب نشین دم به تاخیر زد | برون انجمن پایه شبگیر زد

خواصان که بودند با نوس بو (یعنی الفت) | نمودند مسدود ... کرد
گرفته جداگانه هر یک نقاب | نهادند بر جای خود ...
سحرگاه تنها بتی سیمبر | دل آزرده آمد به زیر شجر
بنا سازی بخت خود میگریست | که بودی بر او چون بلا سخت زیست
هنومان بر سوز آن دلفگار | شکیبا نشد در دل بیقرار
شد آن سری شاخ در پیچ رفت | سپس نام رام از زبان برگرفت
چو آن جانفزا نام در گوش کرد | صنم رنج خود را فراموش کرد
نگه کرد بالای شاخ آن شجر | بصورت هنومان فتاده نظر
نخست از دو هفته بان مایه جان | زبانت خبر راز بود اینچنان
بوقتی ترا میمون آید نظر | شود حال بد دشمن حیله گر
که آن قاصدی رام در راه است | هنورش قدم بر گذرگاه است
نگر گشت غایب ز افسون دیو | که باشد نه این فعل راون خدیو
بگفتش که ای ناسزا پر فسون | نه باز آمد از کید بازی زبون
رفته مرا بازی آموختن | بخود آتش دوزخ افروختن
ز افسون با من مکن سربلند | که آخر شود گردنت در کمند
چه جا رام لچمن جهاندیده کار | اگر بود نزدیک من دلفگار
ترا مردمی خود نظر آمدی | ز پیکان تیرش بسر آمدی
هنومان سر عشقه آن صنم | ز اندیشه دعای بد بست دم
که تا از دعای زبون آن نگار | نسازد غلط کار او روزگار
تسلی نمود آن بتی سیمخام | فگند از شجر خاتم انگشت رام
خبر حالتی رام دلریش داد | ز خاتم صداقت سخن خوش شد

خواصان ... ای ... بودند ... راون ... یعنی ... شده ... یعنی خاتم یعنی انگشتری

ن نهفته بگفت ۞ کماهی همه حال خسته بگفت
قصه خود بیان ساخته ۞ حدیث اب دریا عیان ساخته
چو کرد چون جا نگین بر زمین ۞ شناسنده خاتم شده از نگین
گرفته بدست از دل ناشکیب ۞ شده دور شک اهرمن پرفریب
بپای پری خاتمش نظر کرد دید ۞ ز انده صبحی قیامت دمید
یکایک بدل شوق کرده هجوم ۞ درخشان شد از سوز مانند موم
تصور بدل صورتی رام بست ۞ سرشک روان سلک گوهر شکست
تمنای دیدار برده تاب ۞ روان گشت از چشم دریای اب
شد از نیش غم خسته و سخت زار ۞ فغان کرد بر گردش روزگار
ز آشفتگی دل در آمد بجوش ۞ نمانده بجا در دلش شکل هوش
تپ هجر از سوزش دل شتاب ۞ جگر کرد بر آتش غم کباب
هنومان پر سوز آن دلفگار ۞ سخن گفت اکنون شده بخت یار
مشو اکنون ویران بدل مضطرب ۞ قریب آمد ایام عیش و طرب
جدا ونه با فوج سگر بوشاه ۞ کر خویش بسته بر کینه خواه
نخستین [illegible] برای صواب ۞ طلب کرد از من خبر تو شتاب
رسانم چو حالات تو نزد رام ۞ کند لشکرش سوی لنکا خرام
شده شاد زین راز خاطر و سلیم ۞ چو غنچه که خندد ز بادی نسیم
نموده گمان این وفاکیش هم ۞ فرستد کدامی نشان خویش هم
همانوقت از گیسوی مشکناب ۞ گشاده یکی لعل خورشید تاب
سپرده به هنومت داده پیغام ۞ بگو به حقیقت زبانی ز رام
دعا داد و استوده بکار ۞ سپس کرد رخصت سوی سازگار

[illegible]

دمی باز گشتن هنومن شیر گرد | نگهبانیش پاسبانان سخت کرد
زبس اشتها کرد در باغ رد دمی | کنند تا خورش میوه [illegible]

[illegible]

رخصت شدن هنومان از نزد جانکی و ویران کردن باغ راون و کشته کردن پاسبانان و سرهنگان باغ را هنگام مقابله

هنومان رخصت آزان ماه گشت | ز ره جانب باغ راون گذشت
بشاخی درختان لبی رود بار | نظر رفت بر میوه ها خوشگوار
دل افسرده هر میوه نغز باغ | رسانید بو عنبرین در دماغ
زبس تشنگی چون نعمای نغز | بشیرینی از نوش شیرین مغز
شده اشتها سخت طالب طعام | بهر لذت نمود از خورش نوش کام
سپس خوردن بار هر یک درخت | شد از تنگنائی چو پولاد سخت
بدل گفت گر آدم مثل شیر | روم چون شه مانند شیران دلیر
بوقتیکه ذات آن خداوند جاه | در اینجا نهد پای خود پاسپاه
هزاران چو من نامداران فوج | بگیرند عدو سر برآرند اوج
دران وقت گر کار شیری نمود | شمارش چو نابود گردد زبود
همان به که چون رزم شایان کنم | به تنهائی کاری نمایان کنم
رسیدم درین وقت چون بی مراد | بداد ای نغز بیرون پا نهاد
ز بدخواه شیری نمایم بسی | ز نغزی ببستی در آیم بسی

... بهر بازی کنم / ز مردانگی ترکتازی کنم

... ز زمین باغ هر یک درخت / برآورد چون کاه با بیخ سخت

... بات پاسبان عمارت بلند / ز پا بست انداخته بی گزند

زلال ... برافتاد در صحن باغ / فروزنده ایوان شده بی چراغ

بدین واقعه پاسبانان در / رسیدند بر سر ز تیغ و تبر

هنومان چون خیل بدخواه دید / به تندی سوی آن جماعت دوید

برآورد از بیخ نخلی گران / رها کرد بر جوق چاکشکران

بسا دیو از صدمهٔ آن درخت / به سستی اجل زد و شپیر درخت

با ویزش از کس که پیکار کرد / بیک مشت از کار بیکار کرد

رسیدن خبر پیکار هنومان پیش راون وکشته شدن پسرش از دست هنومان وگرفتار کرده بردن اندرخت هنومان را در کمند پیش راون

ز هر گوشه‌ای بر زدن بغوغای عام / رسید اینخبر پیش راون تمام

پسر دگ بجی بود آن شعله زاد / بهمراهش لشکری خویش داد

رسانید اورا بجائی مصاف / ز فتنه کنند تا زمین باغ صاف

بپرخاش هر دو جوان دلیر / نمودند زیاده سری تا بدیر

هنومان چون سرنگون ساختش / بکشش زد و سری خاک انداختش

بدین زور بازو ز اندازه بیش / شده دگ بجی عاجز از جان خویش

[illegible]

هنومان از ناخن خویشتن تا تا / دریده ز پهلو جگر [illegible] کرد

برادر و گر بود او اندر جبیت / رسید از غضب بر سر [illegible]

کمندی سلسل بجستی تمام / رها کرد بر گردنش شاد کام

دعایی که در شعبه افسون شود / هنون را صنم از زبان داده بود

بتاشیرش هنونت اندر کمند / شده یک بیک از گلو خویش بند

بداندیش چون یاوری دید بخت / نمود استواری بران بند سخت

بضربات چوب از رضاعت تمام / درون شهر بر بود والبسته دام

بهر کوی برزن چو نزلی گران / بگرداند با رقص میمون دوان

گلو بسته در حلقه آن کمند / کشان پیش لنکیش برده به بند

غضبناک راون در آمد بتاب / بدو گفت ای بوزنه ناصواب

رسید از کجا خیره گشتی بد نشان / که امادی بی سبب سر زبان

کیا یک چیرا با چنین داغ و درد / برادر در ارض لبستان گرد

ز لونی چه کردست با تو کسی / که شد در پی خون ناحق بسی

دل تو نه اندیشه ما گرفت / که هنود این بازی خود شگفت

نه آمد بدل خوف شاهی ترا / که شد حوصله کینه خواهی ترا

بیان کردن هنومان حقیقت خود و پیغام دادن از جانب رام براون و سوختن لنکا از آتش ذنب خود

هنومان چون صورت دیو دید / بآزرم پاسخ سخن برگزید

[illegible]

ای شاه گردن فراز　　منم قاصدی رام گیتی نواز
خداوند فیروز رای　　فرستاد نزدیک تو تیز پای
چنانش ترا تا دهم استوار　　خبردار سازم ز انجام کار
شده پاسبان ور گهرت دشمنم　　نموده ز بیدار و خفته تنم
با خسرو لم چاره جوئی نمود　　ز ند خواه گشتند خوانی نمود
نکردیم شکر اینچنین رنج و تاب　　بدرگاه شه چون شدی باریاب
ز گفتار او شد شدان ملام　　چنان داد فرمان که گوید پیام
بینو مان ظاهر رسمی بناز　　زبان را به پیام کردند باز
که راون ترا ام فرخنده خوئی　　پیامی فرستاد این صلح جوی
دل خود بطاعت بسا دوختی　　کزو ملک با دولت اندوختی
بتاثیر محنت عبادت ترا　　میسر شد این ملک دولت ترا
ز بیداد از دست این رامده　　تظلم بهر جائی آتش زده
خدا داد دولت ترا بی قیاس　　ببخشش خدا کرد باید سپاس
ز تزویق عالم پریشان مکن　　تخلل بدیوار ایمان مکن
دنایت گذار ای شهی بالهوس　　مده جان بر نوش همچو مگس
اگر زندگی خویش باید ترا　　رسانیدن خیر خواهد ترا
خبردار سازم ترا اهرمن　　رسان جائی زود نزدیک من
بنه سر بخدمت درین سود تست　　که این کار بهر حال بهبود تست
کمر بسته پیشم بیا عذر خواه　　کنم معاف تقصیر بخشم گناه
تمامم ترا در جهان سربلند　　نه آید بجانت سری [illegible] گزند
بتابی اگر سر ز فرمان من　　شود خوار از خیش [illegible]

همه چیره دستی تو بی بندگی — ز قهرم فتند د[illegible] کرد
محالست از زخم شیرم نجات — کنم بر تنت تنگ [illegible]
برین حرف آن دیو شوریده بخت — برآشفت از گرمی غیظ [illegible]
گشاده زبان بر سخن ناپسند — ندید هیچ انجام تا سودمند
که بست این فرستاده با جواب — بسوزند این را با تش شتاب
هنون دید چون دیو را گرم سخت — که از غیظ در تاب آمد بسخت
سگالش چنان داد بدخواه را — چه بس دست زین در دم شاه را
اگر سوختن من پسندید شاه — آوانی کن پر ز روغن سیاه
چو گذرد ز صد مین حسابی دهن — با فگن درو تو ده لت کهن
بگردی دمم یف کند هوشمند — دیار آتش از او سار و ز بند
بوقتیکه آتش رسید در همه — ز جان خویش من خود بخود بگذرم
مشیران امور پایه سر سپه — شده شادمان زین سخن دلپذیر
همه متفق پیش شه نامدار — ستودند این مصلحت استوار
شبی راون از گفته مشیر — بکرده دگر چاره دار و گیر
هنومان را چون دران سرگاه — بهر عار خاطر فتاده نگاه
همه کار خود را نهان از نخست — با فزا لیشی دم نموده درست
دگر سمت بدخواه گردن فراز — فراهم نموده همه گونه ساز
طلب ساخته تا تغایر دهن — درو کرد تر جامه های کهن تا ها
بسجید بر سر ذنب لی گرند — زده تیز آتش گشاد از کمک
چو گشته هنومان بلا سرنگاه — رسید از زمین بر بلندی حصار
زده جست بر اوج حصن متین — سری برج گردید جلوه گرین

[illegible]

...چون آتشین دیو مار
...تش شدی چون بون
...بیان سوختی آتش آن جامه
بلندی گرفت آتش اگنده باد
مکانهای رنگین و ایوان زر
شده هر طرف توده خاک سیاه
بهر گوشه کز آن آتش ز دود دم تباه
دمش بود چون اژدهای آتشین
بعکسی فروزنده شعلین نار
دمید از طپش تا صبحی تنور
برآورد شعلین سر از زمین
زده برق و از آتشی هر شرر
بلاکش بهایم ز اندیشه ها
بسوزی جگر سوز آتش شتاب
کمر بر کمر شعله اورد سر
دل راهمن زین بر آگاه گشت
سبب جست کاین آتش سوزناک
شده یکبیک تا فرشته نگاه

بهر یک مکان زد بیکدم شرار
ذنب خویش کوتاه کردی هنون
کشیدی دم از درمیان جامه
نمود شتر بر پا بر اگنده باد
ستون صندلین زینت بام و در
نماند گذر رفتن از هیچ راه
بالا شرر بر دیو سر گرفت
نمود از شراره جهان را زمین
نظر آمده اختران چون شرار
بسوزش در آمد فلک چون تنور
شده سح ای فلک آتشین
دل اشوب سوزش و دن وبه
گریزان شد از بوم هر سبب شهر
رمید از لبی اب مرغان آب
نمود هر طرف سوز آتش اثر
که آتش همه لنکه را در نوشت
جرا گرد حصن متین لنک خاک
که راون ز اقبال من گشت خوار

فتح هنومان بنا بر خبر جانکی بجیال

آتش زدگی اسوگ بن وسلامت [illegible] کرد
باز آمدن بوطن گاه مه جام ونت انگد

هنومان چو آتش به لنکا زده · دلش جوش دریا و سینا زده
کرو بودی سکوت گاهش اسوگ بن · درانجانه اخگر شود شعله زن
تاسف بسا کرد در دل که های · نمود این جهالت چها وای وای
زدم آتشی سوز در جان عدو · به شعلین افسون خود زخو
درین فکر بود آن هژبری دمان · سرگشته صبا مادرش مهربان
همان وقت از غیب آن ساز کرد · رخ باد بر رخ عدو باز کرد
پس پشت شد باد اسوگه بن · رسیده نه اسیب بر سیمتن
هنومن رفت بر مسکنش چون خرام · شده دور اندیشه دل تمام
سلامت چو دیده گل اندام را · بدل داد جا صورت آرام را
پس آن برخرابی عدو ول پیش · به حمله دگر گام بسپرد پیش
بسا ریخته گنج بر روی خاک · نمود از زر و ساز زیر مغاک
به قعر یمی در افگند دراج را · شکسته ز نیرو سر برتاج را
چو آسو دگر دید از کار خویش · طلب کرد گردان به پیکار خویش
بد اندیش سرمست بودند زار · ز ازار آتش بدل بیقرار
جوابی نه از نیک و بد آمدش · تصور دلنگاه خود آمدش
لبی آب یکدم نمود مقام · نشاید آتش ذنب شاد کام
بیک جست چون بر غزان بسیط · گذر کرد از آب بحری محیط

سکوت گاهش یعنی جای سکوت و اسو بن بالف ممدوده نام باغ راون که دران سیتا مها ماند ٢ وای وای ٣ هژبری دمان یعنی شیر مست ٤ قعر یمی یعنی در ته دریا ... ١٢

[illegible]

...سوی آسمان
...این زیر چرخ بلند
...گفتگو بود آن نیکرای
ز سر تا قدم جسم افگار بود
بدین رنج و آسیب محنت کشی
چو شرح سخن از زبانش شنید
بتند کار سر کرد با هم کلام
کنون عزم جانب وطن بهتر است
سخن سنج منصوری رای خویش
بوقتیکه آن سروران شیرزاد
ز بی برگی سخت بودند زار
نظر آمده باغ سگریو شاه
بسان بال آن باغ جنت نشان
بهر میوه نغز با آب و رنگ
ز هر شاخ خورده ثمر تازه
نگهبان بر شوخی هر جوان
چنان گفت از شاه آفاق گیر
بدین حال گلزار خود تا چه کرد
همه میوه تازه تر باغ شاه
شهی میوان چون حکایت شنید
بفرمود کان قاصد از تر کتاز

ز شادی سخنگو شده انترمان
هنون آید از لنک فیروزمند
که هنونت بر کوه بگرفت جای
همه جا بسیار هم چون غار بود
رفیقان ستودند با دل خوشی
شهی میوان ذات او برگزید
کند انتظارم بدل خویش رام
که ذات آن خداوند در شش در ست
روان گشت از کوه بر جای خویش
بسر حد خود پا نهادند شاد
سر غار بگرفت جای قرار
چو روشن چراغی در آن عرصه گاه
رسیده بآن شاه با عزم و شان
هنومان و انگد کشادند چنگ
حد ابس بردن شد از اندازه
خبر برد نزدیک شه میوان
که بر خیر با من خراشش پذیر
همه جام دو پهلوان شیر مرد
بخوردند و افگندند در خاک راه
ز هنونت این شوخی کار دید
رسانند با گر خبر دلنواز

نه از شوخیش هیچ ارم شمار — ز بر بادی باغ ... کرد
همین گفتگو بود از پاسبان — که آمد هنون شاه [illegible]
به پیش خداوند آن تیزگام — فرو برد سر بندگی چون [illegible]
پس آن جام وانگه بران همه راه — پرستش نمودند در بزمگاه

بیان کردن هنومان سرگذشت خود از رام با کیفیت سوختن لنکا پیش کردن لعل گران بها فرستاده جانکی ـ

دل رام پر شاد کامی هنون — گمان برد بر خوش پیامی هنون
مگر دوری ماه زیبا ز سیم — زده در دلش جوش امید و بیم
باندیشه گردش روز و شب — گهی یاس در دل گهی در طرب
نبد از خرد در دل خود خیال — که پرسد بگوشه چه گونه حال
درین فکر خاموش از شرم بود — تمنائی دل هر زمان گرم بود
هنومان دران محفل خاص عام — رسید از قیافه بشناسی رام
فرو سر بابن فرمانبران — زمین بوس گفته ستایش کنان
که ای رام صاحب خرد دورگیر — جهانی به پیشت اطاعت پذیر
توئی نور این گنبد روشن ست — توی بوی گل هر چمن گلشن ست
بهر حاجتی نعمت ارزانی — بهر مشکلانست مشکل کشائی
ز تو چشم انصاف را نور باد — ستم از جهان روز و شب دور باد

ز حضوری تو / به انگیختم رنج دوری تو
ز هر عقده سخت بپیچ / مکن در دل خویش وسواس هیچ
بکن زود بر خصم لشکرکشی / که او چون خس خشک است تو آتشی
ترا باید اکنون کشیدن سپاه / توقف نبیند درین جایگاه
ابو منصور زو را هم ای باخبر / کشیدست بسیار محنت سفر
ز آرام چندی بکن پا دراز / به تسکین کن بعدش آگاه راز
که چون پیش آمد بکارت سپهر / چها کرد بازی بتو کین و مهر
ز نزدیک من تا کجا رخت برد / بانسوی دریا چسان پا سپرد
برین داده‌ها قاصدی خوش پیام / سخن گفت با شادکامی تمام
که ای داوری خلق یاری رسان / میفگن ز وسواس کاهش بجان
دمی عزم هرگاه بستم کمر / روانه شدم جانب بحر و بر
رسیدیم از غار در لبستان / بجائی زدم رخت با دوستان
دران جای رنگین بتی گلعذار / نموده بمن سلوک اشکار
بیک چشم زد از طلسمی شگرف / رسانده بکوهی لبی بحر ژرف
سری کوه از قدرت کردگار / برا ور جدائی در آمد بکار
سپارش سپر خویش همراه داد / پی یاوری یار دلخواه داد
رفیقان بانجا زده رخت خویش / من از بهری شان نمودم بپیش
ز دریا با قبال تو جست کرد / بسا دلو بدخواه را پست کرد
از انجا به لنکا رسیدم شتاب / نظر آمدم باغ روشن چو آب
بتی نوبر و دید اشفته ناک / فرشته منش باصفت نور پاک
درختی که در صحن جایش بلند / بشاخش گرفتیم آرام چند

بتاریکی لیل راون خدیو | رسیده بمنزلگهش [illegible] کرد
حکایت فسون سازی حیله گر | شنیدیم از نصف شب [illegible]
کلامیکه میگفت بوسیده منفسر | بحیرت شدی از جوابات نغز
ندیده اخران شوخ روی صواب | سوی تختگه رفت با دل خراب
سحرگاه در صحن آرامگاه | بزیر شجر آمدان رشک ماه
باستاد در سایهٔ بار و برگ | ز ناسازی بخت خواهان مرگ
نظر بر رخ پاکش انداختم | باندازه طرز بشناختم تا ما
فکنده از سر شاخ انگشتری | نشان داد خود را بپیغمبری
نخست از تصور فسون اهرمن | پریشان شده خاطران سیم تن
نگین را چو بشناخته در نقاب | با فزایشی غم نمانده بتاب
بگفتم که اکنون کمک جان حقیر | شوو زود اینزد تنرا دستگیر (یعنی مددگار)
خداوند با فوج تام اوران | شتاب ابد انیسوز و دیار دان
تراهزده این رساند از نخست | پس از رفتم کار گردد درست
ز تسکین آن جان بیچاره | نگینه عدو ساختم چاره
نگهبانی حور جان جهان | بدستی سپارش سپردم نهان
پس آن باغ راون نمودم تباه | زدم آتشی تیز در تختگاه
یکی پور بدخواه کردم هلاک | که از سوگ او شد دلش دردناک
حصاری زر اندود لنکا بنام | ز فردوش روشن زمینش تمام
بدیوار او پاس ز رجای سنگ | صیانت نموده گذر مور تنگ
طلائی همه خشت او بهتر بتم | نیاید درونش هوا رخنه ره
مکلل در و بام با آب و تاب | فزون تر بتابندگی ز آفتاب

لیل یعنی شب ۱
پاس یعنی پاره ۲
صیانت یعنی نگهبانی ۳
مکلل یعنی مرصع ۴

...ار بلند دری
...ش زرین ترنج
بهر گوشه فرش مینا سرشت
ز آتش همه سوختم بی هراس
ز کارم شده آن پری شادمند
ز گیسوی خود لعل تابان گشاد
دمی رخ ستم بس پراگنده حال
نشانست این حال بیتاب او
بنوبان چو آن لعل را کرد پیش
دلی رام مشتاق پاسخ پیام
بنون را ز لب آفرین کرد یاد
غرض کرد سگ بود آتش پده
خداوند امروز زین بزرگار
همایون و سپهر سعید ست فال

چو چشم کواکب هر یک جوهری
گشاده به پیش نظر کان گنج
طرب خیز چون باغ روشن بهشت
نمودیم کاری برون از قیاس
نموده بجای نکو سربلند
شهادت بخون جگر خویش داد
پی یادگاری عطا کرد لعل ها
گواهی دهد اشک خوناب او
کجن داغ را تازگی داد بیش
ز فرقت شده مبتلای الام
باشکر کشی حکم شایسته داد
که لشکر فراهم شد از دشت و کوه
کشند رخت گر به عدو کینه خواه
مخالف شود بیخطر پایمال

تمام شد

حصہ ششم راماین رام چیتر

منشی گوپی ناتھ صاحب کرت

موسومہ بہ لنکا کانڈ